

بسم الله الرحمن الرحيم



الحمد لله رب العالمين

و الصلوة والسلام على من لا نبي بعده

بسم الله الرحمن الرحيم

تأملی یابد از مصراع بسم الله دیو آسا
 بر رنگ مهر کن اجسام ز نگار رنگ بنما
 همه پیدا شده از تو تو باشی از همه غنی
 مداد او کن باندک و در خود چهار صحت را
 بخاموشیست تکرار سبق های فرا مشو
 نمایان شد ز بوی پیر پیر پندار نشو
 ز هیچ بجز قدرت ناخن خضر هدایت شد
 صدف را با که رنگ پیرین آئین زرقاتی
 طریق اهل احسان نخل لازم دارد از جودش
 ز نو میدی مرا امید مطلب پیشتر باشد
 غبار خاطر هم رسو جهانی رنگ میرزد

به بین کرد این بار دست میسر و کج
 و جوبش گر نباشد منتفع گردند اسکا
 نهان از مایان سازی عیان از خویش
 که بی لطف بدر و خویش نمانند
 در آن کتب که آموزند و انایان ناز
 ز بهی صنعت که ظاهر شود پندار نپا
 ز شکله کتایش دام پیگیر نداسا
 که اول بال بیان میکند ایجا و ن
 طفیل میزبان باشد چو جمیع آیند هما
 من اول تا نگفتم کفر کی ثابت شد ایما
 که من در هر قدم رم کرده ام از خود به

نگه از غنچه دل یوست از چاه اندیشه	بدامان تیاست میرسد چاک گریبانها
سر	چو خواهد بود رحمت در غور تقصیر ما عالی شفاعت خواهد باشد این عباد تنهار عیسا
بیا ای خامه نسیم اندر سر کن ماه مطلب سبای ای نگار دهم در چشم جهان روشن بزنگش تو بیا شد زهر پستانم داس لبش سبز کرم را و حتی بخشید احساسش بسا بساخت از بر عودای او صد دانه کوزه اگر فیض ز حباب سینه با شکر حلب سازد ز خون داریم لعل بهایغش اگر باشد بنا کامی نماید شکوه از تقدیر کج طبعی بدعوی غرور نگر اگر او ای نیست رو شتر عکله سرنگونی میشود بی غم توحیدش کتاب شده بال است هر سطرش بود پیر چه رنگ آینه شیرنگی از کثرت عبایم قلندر مشرب من نامه پردازی نمیدانم بنحو میل زم از جرم دامید حشاش دارم	بر آرزو اس حرف قناب از نفاذ گوشت اگر روز از سعادت سر نه بدیش کشش که طافس سخن چون بالی بخشاید نسیم لب که دندان طلع خایند پشت است شجب سنی کرده است از نسیم عتابش نه قالب همیشه منصب گفتار بیاید غلط را کج ز الماسی که بر یاقوت دل کند یار لب که موج آب جوان بشمار دیش عقرب را از ان نسبت که با ماه افتد ماه شجب جبابی کرد آذر دعوی بوج ابن مصعب تدرج حرف نگیان آشیان کرد کتب که ریز درنگ هستی حدت مفردم کب بیک موی بلندی می نویسم جامه مطلب بدست رسته دار آورده ام جام لب
خداوند اول گرسه به عالی ده عشق خود که آرد شمع سان در استخوانم ریشه تب را	

ع
بیا ای خامه نسیم
بنا کامی نماید شکوه
بدعوی غرور نگر اگر او ای نیست رو شتر
عکله سرنگونی میشود بی غم توحیدش
کتاب شده بال است هر سطرش بود پیر
چه رنگ آینه شیرنگی از کثرت عبایم
قلندر مشرب من نامه پردازی نمیدانم
بنحو میل زم از جرم دامید حشاش دارم

ای در هوای وصل تو سرگشته ماه و سالها مستی ز جام نکر تو در بخودی عقل آفرین آینه اسکندری از فیض تو عالم نما بی حکم تو چاک دلبست این جدول نقویا بر در گهر زاقیت را بجا جاجت حلقه چون بحر ایمان جوش ز گشتن پنهان بگون هر گره چون دوری شود گرد تسلسل جهول را انشا کن معلوم را رسو کن	بکشود شبها ز نظر بر سوز نگرگان بالها پیمانه در میخانه است از گردش احوالها انگشته می در دست جم سرحلقه اقبالها جز چشم حسرت پیچ نه در قرعه رتالها از بهر روزی سیر سیر خیم اند چون غرابها آری صفای آبهاس از دنگون تیشا دیوانه ما بگسلد زنجیر است لالهها ملا بر و غوغا کن گن از قیل و قالها
--	---

عالی چو دل آینه شد عکس حجابی رونود ابطالها ایشا تها ایشا تها ابطالها	
---	--

شکر خد است میوه باغ بیان ما یارب ز آب گوهر مقصود شش بکشا چو غنچه قطره اشک نشا طرا کو کهر بای جذبه شوکت که لشکر از حسرت نظاره درین باغ سوختم تا صفحه زهد تو موزون نوشته است خود پر توی فگن که درین بیکسی شود	برگ سگوف است زبان در دهان ما کز تشنگی چو شمع بر آمد زبان ما بر بند چشم حسرت درخ نمایان ما رنگ رخ بهار ز رشک خزان ما آتش نزد گله نجس آشیان ما بر سر و ناز کرده قلم در بنان ما شمع هزار با قلم استخوان ما
---	---

از بار جرم قاست عالی خمیده است ختم کن زور عبده طاعت کمان ما	
--	--

<p>با خاک درش پاک کن از کفر جبین را تنها فلک از ذکر خدا نیست بجنبش جولان ترا سجده کند مومن و کافسه و او ندبها از دو جهان کفیه میزان جمعیت هراهل دل از دولت فقرست چون چشم کنی سیر اگر گوشه گیری باشد دل انبای زمان شیشه است و در اول ناز این چه غماست که دیدیم دوزیر زمین یافته شد کم شده ما</p>	<p>چون نقش که از سجده بود رست مبین را هر برگ که روییده ز بانیست زمین را محراب بود از دوطرف خانه زمین را تا اینکه بسیم بهم شک و یقین را یکد رشته نگذاشت بسی دشمن را وقفست تماشای جهان گوشه نشین را هر مرتبه وارونه کننده الفت کین را بر مصحف رخسار تو بسم التوحید را بر لوح هزارم نویسنده همین را</p>
---	--

عالی که آن به که شود شیخ و ذری
 در غمت دنیا نگذاری غم دین را

<p>ز دکاتب صبح از پی ایجا در قم را ماندت یک انگشت ره از کفر ایمان فرض ست ز افکندن سر سجده شکری در معرکه عشق شکست از صف دلگست از سایه قد تو مرانشه دو بال است از نام تو کس خرد نگردد بیارش دارد نفسم آمد و رفت از گی گشتن سامان غمش نیست کم از ملک سلیمان</p>	<p>این هر دو جهان انشی وحشی ست قلم را بردارد درین راه ز انگشت قدم را محراب کند یکدم اگر تیغ تو خسم را زلف تو چرا ساخت گونار علم را میناسه چنین بود کجا ساغر حم را گر مهر خموشی ز نداین سکه درم را هر خطه بن میکشد این تیغ و دودم را دل حلقه داغی شمر و خاتم جسم را</p>
---	---

از موی خون چرخ کشد بر سر مستی بر خاست سنی منت گریه تو عیان داشت بر سنگ نگرشیده از آتش این گشت	در پیش شهید دست چه وجود دست عدم را حاتم بر نذر بر سر خود دست کرم را ظالم بخود این گشت مکافات ستم را
---	---

از خویش رسیدن هنرست آه که عالی
از آهوسه تصویر نیاموخته رَم را

از بسکه خامشی ز سلام پیام ما عقای بی نیازی را کسی گرفت سودای عشق جوش و از نشتر ز زد از تاره خنده دندان بیا رفتن خود روان کند آب سربا	گویا که نقش مهر خویشیت تمام ما کز رسته محبت دل یافت دَام ما آمد بکار شوق جنون خط جام ما در شوق مده شب و صبح قشام ما از بخود نیست چشمه خضر دوام ما
--	---

جرم فلک ز بهمت عالی کنیم عفو
چندان نداشت بای که گرد بیکام ما

بهوری توان خاموش کردن خشم کُش را ز تیر آه درویش قناعت پیشه میسر اگر باشد دلم بر خار گلشن و اشود ورنه بسودای محبت در هم دغم روا باشد نه کاوی سقلمه را ناخست باطن اکنظام کجا در آب بر هم خورده صورت بشتابی	که آب از بس کند نرمی فردنشان کُش را ز نقش بویا بر سر دو جانب بشته کُش را چه خواهم کرد باغ دلکش و جای لکش را گداز عشق بیرون برد از قلب دلم غش را که اندک کاوشی رسوایماید قلب و کُش را میسنیست نقش مدعای طبع مشوش را
---	---

دل پر از روضانی ز مکر و هی نمیداشد

	باب دیده عالی شست این لوح نقش را	
<p>رنگ از رخ گل برده قماش سخن ما چیزی که بر آید تراش سخن ما تا هست قلم غایب پاش سخن ما گرد و پر روانه فراش سخن ما ناخن شده از بهر خراش سخن ما همچون گیس افتاد در آتش سخن ما</p>		<p>بست لب غنچه تلاش سخن ما برداشته بلبل ز پی هرزه سرائی در دست خرد کردن مینای گلاب شمعیست بر صرع با معنی روشن انگشت نمانگشته کس که بی طبع بهر دخل که بیاست بهم زد دل ما را</p>
	<p>عالی نشد که دل ناقد رنسانان از راز عیان گشته فاش سخن ما</p>	
<p>بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا دل چو نقش قدم گشت پای بند آنجا غزال را رگ گردن شود گند آنجا همین بس است که شد ناله ام بلند آنجا که هست مردمک چشم بد پسند آنجا شکست تلخی باد ام ترخ قند آنجا چنان که آتش من سپرد پسند آنجا بهر کجا که روم نیست بزرگ زند آنجا که خود ز شوق رو و صید در کند آنجا</p>		<p>بهر کجا که توجولان دمی سمن آنجا ز خاک در که او سر چو نبرد ارم رها ز دام تماشای چشم یا نشد اگر بگویت قدم نشد بلند چشم گزیند خصم شود جز نیکبختان را ز زهر چشم تو از بس که جان شیرین رفت دلم بزم تو از رشک غیر میوزد ستاره با بنظر همچو خیل زنبور است فتاده ایم برام فریب صیاد</p>
	<p>شده است خاک درش عالی دیگران از رشک</p>	

	لسان مای بی آب می طیند آغشا	
<p>جواب سخت شده سنگ خیشه دل ما که باغبانی سخن ست پیشه دل ما مگر زلف نگار ست ریشه دل ما شود هلال مهر و زه تیشه دل ما ز موج با ده شکسته ست خیشه دل ما</p>	<p>ز ناز کی رگ گل گشته ریشه دل ما ببار و برگ رسانیم نخل قند ترا گل که چیدم از دسنبلی پریشا نیست رسید چون مضاف ز شراب لکنیم جواب دار تنگ و ساغر می نشیم</p>	
	<p>قلم و سخن از خط و خط عالی ست فی قلم همه رو بد ز پیشه دل ما</p>	
<p>قندیل حرم ساخته ام گوهر خود را بر تریم از عرش برین اختر خود را چون لاله بر افروخته ام مجر خود را مانند ز سودای تو دادم سر خود را از آب بر افروخته ام آتش خود را تا بر قدم یار گزارم سر خود را مانند گل خنده کنان ده ز خود را تا بچو خوار بوش برم رهبر خود را از غصه شکستم چو سه ساغر خود را</p>	<p>بر زلف تو بستم دل غم پر خود را بر خاک دیار ختم گریه خود را هر خند پناه ست هنوز اخگر دلم بهر شوق خطا جام بود چمن بسیم با سن چه کند گرد گسادی که چو یاقوت ترسم که ز پیری قد من خم شده باشد کز زگره رفت مکن گریه چو بنیم یار ب چه شود ره بدر سیکه افتد هر گاه نشد ساقی ما مهر لقائے</p>	
	<p>عالی بود آئینه همه صفت هستی گر طلی مارنگ نسازد هر خود را</p>	

دیده ام از این
کیا از این
نیز

<p>که سوچ باوه باشد بهر قفل دل کلید اینجا هوا گلشن شد از لب گنج عشاقش پرید اینجا دل پر خون سن دریا و اوار بس طبع اینجا دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا که مخصوص بهشت است این خدای آفرید اینجا که باشد پایه پاییز دیان توان و ایند اینجا ز درویشان تسلی آخرت باید جز ایند اینجا که طایق منتی است سست باید نیمه اینجا بتیغ غمزه او هر که میگردد شهید اینجا که نتواند خیال از وحشت آرسید اینجا</p>	<p>چو در اینجا آلی ساغری باید کشید اینجا بیا در کوچه نان تماشا می گلستان کن بیان غم نیست حاجت کلام خود لال زاری کسی یوانه باشد کز سر کوشش رود اینجا محبت مردم دل خوش آرزو دارند در دنیا قدم فمیده نه گریام دولت آرزو دارا درین عالم چو داری مایه سودا غنیمت دان برای این اشارت قالب پیران چو ابرو بمحشر سرخو چون آفتاب از خاک برخیزد سودای دل من دیده آهوست سپید</p>
--	---

ز مردم یار میسر بد که عالی کیست این

که عمرم در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا

<p>نیست غیر از نقره آبی مجلس تصویر را جام پیری کرد و غم جوهر شمشیر را از رنگ خوابم بدان سر رشته تدبیر را بے وجود بر نباشد اعتباری تیر را اشک من گرداب باشد حلقه نجر را زخم تیرش چشم دیگر میشود نجر را عاقبت تو نیک طفلان گشت ناخن شیر را</p>	<p>مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را بسکه کبر نرفضا ظم از خیال روی را بقهر ارم تارسم در دولت بیدار وصل رتبه سر دست در بستان بلند از خاسته عقل را سر گشته دارد چاره دیوار دور باد چشم زخم از دانه دیدار او میکند ظالم حمایت گریه دعا جزیناه</p>
--	---

	بسکه نازک بود مضمونهای رنگین در سخن از رنگ گل ساخت عالی خانه تحریر را	
ز تو این سست عهد یاد ازین سخت چه خوش باشد که از طبع و داین گما سبک در چشم مردم ساختی از سرگره بهار افشاندن نخل خار جانفش که پنهان چون شب سست اینجا قدر بکار خلق آیم چون وجودنا توانیا که قدم چون کمان حلقه خم شد و چونیا بناکامی مران مارا که بینی کامراتیا که دار شمع با این حرب نرمی بدتیا که از جانهای شیرین تلخ سازد زندگیا	بنای سنگدل تا چند ترک مهر بنیا بیاد ندهم تا حال نپذیری که جان ز بس برداشتی دل ازین افتادم بجاک نسیسی کرد و از گلشن لطف تو بنایم چو ماه روز عمرم رفت ماندم تشنه لب چراغ عالی روشن ز من شد رشته شمع کشیدم افتد سختی ز جو چرخ بے دریغ بدست آوردی چون غنچه ناکل صنی از گس در حلقم چشم تاجداران شعله در گرد می انگور باشد طایفه ایستی دولت	
	نظامی وصف غم و گفت خسر و قصه مخون تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصه انبیا	
آرد همیشه گرچه به پستی بلند را کوتاه کرد بسکه گره زد کند را جمهر لبان ام و پدرم سپند را سازد نشان عیش دلم ز بهر خند را چون شهسوار من بجهاند سمند را	سطر کتاب زین بود و هوشمند را بالا ز فیت پیچ که از بجه کار شیخ در حلقهای خط از رخس خال کم شود سوفاتیر یار ز پیکان ز بهر دا رگرد و ز شیخ غنچه گل طفل و سوار	

<p>بگداخت آب خضر تو از رشک خند را زین استار ساز صدائی بلند را</p>	<p>پیش لب تو نیشکر انگشت خیرت معنی رسا ز فکر سخن ساز میشود</p>
<p>عالی چه لذت ست درین خامه گر سخن شیرین چون نیشکر نکند بند بند را</p>	
<p>کرده ام دیده گریان لب خندان را بسر آخر ز میان حق مسلمان را تا بتوضیح دهم حال پریشان را رنجیت بر زخم دلی خسته نگدانه را کے کسی بلج ستانده ویرانه را دامن پاک کند چاک گریبان را آفت جان دے غارت ایسا نرا نه که پائی بزند عبیر و سامان را</p>	<p>خونفشان ساخته ام زخم نمایان را چشم از اشک و سحر بخت روی پیوش صد زبانه از کجای جمع کند زبانه صفت غنچه یا سمن آورد زبانه تو بباد نه دلی ماند و نه جانی چه زمین میخوابی معجز حسن که گل کرد ز یوسف چه عجب سالمه بچو فلک گشتم و پیداکردم سرور آنست که گیر دست زکرم</p>
<p>عالی از دست خلق نشود رام رقیب کس چسان رام کند غول بیابان را</p>	
<p>دارم برای وصل مهر دم جدا جدا گرداوانان قضا بشمارم ادا چون بسمل نذر تنش اعضا جدا گو گوشت که با تو یکویم بیابا غیر از کسی گفت بطرب بیابا</p>	<p>معنی و لفظ اگر چه نباشد جدا جدا ای بیوفامین چه اداها که کرده محرورم شد و صحبت تو چشم و گوش لب هرگز ز حب جاه نخواهم بر و برو حرفی بجا کس نشنیدم را بل بند</p>

بر خاستم که گرد سرش گروم از نپاز
از روی ناز گفت که عالی کجا کجا

کار با طره جفا پیشه افتاد مرا شوق از نفس تن کند ازاد مرا جلد پرواز تر از رنگ خود و کلام خواب سنگین شب بهر تو مرا کوه بست بود بر چهره من گرد غم از رخت قره است ز بدلم ناخون شد از من عشق جادوگر من خفت ز کس چشم بسکه دل بسته ام از خود تو من رفتن من گدای در او بال بهار چکنم	که نیاوم کندونی رود از یاد مرا که شود تا نفس شش حسا مرا بیخودی خود بخوشی زده فریاد مرا قره آید بنظر تیشه فرهاد مرا سیله از بهر تمیز زده استاورا این گره از نظر لطف تو بخشاد مرا بتماشاے تور دزی که فرستاد مرا محو اینم که چنان برده از یاد مرا مهرادر بر سر من سایه نیکن یاد مرا
--	--

کنج مقصود بوی رائه دل عالی یافت
کرده دیرانی این بشکده آباد مرا

هر که سخت رسیده باشد مارا در چشم چراغها بدریم سر شک آب گهر الیاده گرد پیش یکجاست که منزل خود و قنسات عفا مشتاق دیدن باشد است جای گل نیست خواهد آمد عمل	همچون گل تازه چیده باشد مارا این خون و جگر حکیده باشد مارا اشک که بر رخ دودیده باشد مارا مجنون شاید که دیده باشد مارا آباز کجا شنیده باشد مارا طوریکه حق آفریده باشد مارا
---	--

	<p>عالی هر کس عیار دان سخن هست گویا که بر زخسریده باشد مارا</p>	
<p>که کردست اینقدر محروم از دیدار عشق کست فوس عمر و کار با بسیار عشق ز دال عقل باشد نشسته شاعر عشق چمن را گل پسند و دیده خونبار عشق کشودنهای ترکان شد لب طهار عشق ز بخت خفته باشد دیده بیدار عشق پلنگه بینماید در نظر گلزار عشق نباشد کار با تسبیح یا زنا را عشق عجب که شورش محشر کند بشمار عشق رسد سنگ ملاست از درد دیوار عشق لکن در بقیاری سر ز نش بسیار عشق</p>		<p>تو هرگز دیده ای بیوفایی یار عشق طییدن عشق از خود گریه کردن دل از حسرت بهین عشق مستغنی است از میخانه و ساقی ز فیض حسن عشق هیچ جا خالی نماند نگاه حسرتی بس بود بهر حال دل گفتن شب بچران سایه های اختر سوختن کرد چمن گل گل شکفت تا جاده از یار خونریز کشید هر دم تبار آه سوزان عقده یاد قیامت هزار بچران دیده باشد همچنان بخود حصار عافیت و شست مجنون را چو نمیدانست چو با خود داده ناصح قرار مردم آزاری</p>
	<p>چه عالی صد هزاران کلمه پر خون بپا دارد گلستانی بود در هر قدم از خاشاک را</p>	
<p>که من محروم از بچران توئی میخانه دلها که آئینه ساز من بیا بر جل مشکها چو کرد و شعلها خاموش باشد شمع محطها سیلیمان سوار باد شود بر طے منزلهها</p>		<p>حیاتی آن اجبابی براج الوصل فایدهها اگر خواهی توانی باز کردن عقده دلها بر دو آغستگی تاریک ساز و پیر دوستی بطلب میر سید لک نفس اگر غمان گیر</p>

<p>غلط بود آنکه گشتی را بسا جل ناخدار نشان پدر بودن اهلال برعکس دوار بزنگ برگ برگ گل که شد در غنچه پنهان زبینای امید و دلت در خود نمی بینم رسید آخر همان یک کاروان کج قصد درین دریا بسوی ناخدا آرند ساهما</p>	<p>پی انهار نقصان اگرگون شد فعل کاهما زبانها را ز داران انهان خونست کاهما که پیش آمد مرا از پرد پا چشم کاهما که دل برداشتن از راز و بابو کاهما</p>
--	---

نداریم از بلند و پست نیایش عم عالی
 تساوی عذنا بالعتق عالیها وسا فلما

<p>غنچه را زینت رخس پوشی خاموشیا در دوشان چو بختانه اسرار روند همچو سیلاب شورش دانه کزین بویج مطلب از آه و فغان شکوه دلدار تاخاری نکشی از سخن بجای</p>	<p>گل زده چاک بر گوش خاموشیا بچو داشتند ز مد پوشی خاموشیا در فغانم زیم آغوشی خاموشیا ناله کردم ز فراموشی خاموشیا بکتاب بقیع نوشی خاموشیا</p>
--	--

بچکه عیب سخن فاش نسا ز عالی
 کس چه گوید ز خطا پوشی خاموشیا

<p>سخن را بختی افزاید از جوش خاموشیا نفس را ضبط کن تا ندغواض سخن بشنو لب را گرفتار واکرون بود خیمه ز خجلت مباد از دم زدن خیزد شر از خاندان خدنگ آسوده باشد از خطا تا در گمان</p>	<p>نگردد شعله وادراک خس پوش خاموشیا که شد در بای معنی را صد گوش خاموشیا بهوش آبی بخش جامی سر جوش خاموشیا دم ز نهرا آتشهای خاموش خاموشیا سخن از سهوا این شد در آغوش خاموشیا</p>
--	--

	<p>بهر جا نکست گل را شنیدم از صبا عالی بیا و آند مرا حرف فراموش نهموشیا</p>	
<p>بدشوم با هر که گوید پیش او خوب مرا از برای یار منوید مکتوب مرا ناله بے طاقی صبرست ایوب مرا کشتی از طوفان بود بجز آتشوب مرا بخت از آن داده نخواهد نقش مظلوم مرا پیرین شدن بے این داغ یعقوب مرا شرم می آید ز زکس طفل محبوب مرا میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا</p>		<p>خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا به عرض ناتوانی نقش مسطر هم بست شکر با پایمال شد از آمد و رفت نفس دل طمید از شوق چند آنیکه جان بکشد سر نوشت عاشق خالش بخط بند بست ویده دل روشن از سوز و گداز عشق شد از جادو رباع نکشتاید جو گل بند نقاب نیست مضمون غیر ازین که از انتظار است</p>
	<p>یک فرنگستان محبت در دل عالی از دست ویده باشی کعبه تنجانه اسلوب مرا</p>	
<p>روزن معلوم باشد را هر پروانه را عشق تا بدرشته عمر انقدر پروانه را زود ازین مقراض شد قطع نظر پروانه را کرد پیغام زربانی بخبر پروانه را نخل موم از پر توش بخت ثمر پروانه را دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را</p>		<p>چاره یک در شد در دگر پروانه را زندگی باشد پای شمع تا بالای سر بال پرواز طلب مان اوج نیستی است شمع وقت نامه کردن بال پروانه را میرساند آفتاب عشق باریدعا آشیان بستان بشاخ گل هدیا از پروانه را</p>
	<p>از عدم آورد عالی جلوه حسنش مرا</p>	

نور شمع از خاک می آرد بر پروانه را

چو یار محرم ز بزم شراب کرد مرا ز عیش رفت بیا و آنچه بود در گم صریر کلک تصویر من شد افشان به پشت آینه سیاه شد نهان از شرم ز عشق بازی حسن تو شهروم به جان بملک عشق بجز اشک آه چیزی نیست بدم چین چین بگناه افشادم گذاشت بر سر من نقطه ز داغ چو کسی بگردن ساقیست دست که مینا د میدن خطش از دام لبت کرد نا چه دور اگر لب یا شود ز درختک	نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا چو گل شکفتنی دل خراب کرد مرا همین که چشم کشودم بخراب کرد مرا چو شوق رو تو در اضطراب کرد مرا بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا رضعت آب بهوش جاب کرد مرا توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا خوشتم زیاده که مالک رقاب کرد مرا خلاص ز غم این بیج و تاب کرد مرا ز روی همت خود خجلت کرد مرا
--	---

و گر چه غم ز غم بحساب او عالی

که در شمار اسیران حساب کرد مرا

نتوان گفت از دیده نهانست او را نیست ممکن که تماشانش از جانزد بنض بیماری چشمست نگه باید دید بچو آن نور که تیار و نهان باشد من بیچاره خود از جستن او گم شده ام	که دو چشمست دو عالم نگرانست او را چه عجب آینه گر آب ردانست او را در حق عاشق بیدل چه گمانست او را جای در دیده صاحب نظرانست او را تو ای خدایا چه نشانست او را
--	---

<p>نصیر رایتج زبان تند شد از حرف و پشت عاشق گرسنه چشم از تو ندارد سیر سے</p>	<p>سخن سخت مگر شک فسانست اورا بهر شب وصل تو روزی مضانست اورا</p>
	<p>این چه حرفست که حالی ز غنابت بخید تلخی حرف تو شیرینی جانست اورا</p>
<p>نیست ممکن دیدن دیدار خود یا مرا می خلد در دل تناسل بهار جلوه از گران بی بر زمین انگشت پیش از سایه شب با خدا افتاد کار من ز دست هر کس دل ز غم خوردن بوصل سودا مانا چو دست میشود روشن چراغش از طواف کوئی بهر من اره جنون بر عقل لاف بر سر</p>	<p>کم شد از آئینه عکس آئینه خسار مرا خنده برق الی گل کند خار مرا بود سقف از پر تو خورشید دیوار مرا بر کس هرگز ننید از د خدا کار مرا ناگواری میکند پر میز بهیام مرا دل لباس کعبه پندارد شب تاب مرا خود فروشی نفع سودا شد خریدار مرا</p>
	<p>من درین پیرانه سر عالی نظر باز نشستم گشت برگ لاله عینک چشم خونبار مرا</p>
<p>جهان با سنج ادا الفت دل مهر با نش غبار خاطری از ما نباشد پاس با نش شنیدم حال این پرسیده از ایامی پر من این مهر با نیهای او قاصد چه سگونی بطوفان بلا پرورتن اری که من دارم لطافت های حس از بسکه نازک کرده اند</p>	<p>بآبی میز غم بر هم زمین و آسمان نش را بآب دیده گل کردیم خاک آستان نش را کشیدم تا بگوش از زو صف تو که نش را مسازار پیش خود حرفی که بیدم نش را چو موج از یکدگر بندد شکسته آستان نش را توان در سایه او دید اندر نهان نش را</p>

مصور بهر ملک خود بهم بست چندان بجای حال رنج لب گذارد نقطه شک	مبادا در میانش کم کند موی میانش را شده نقاش حیران چون بید و پاش
---	--

ز لب عالی بر نشان عالم از بهر فراق او قلم باد نشسته گرد و چون بوسید بیانش را	
---	--

گویم از باغ جهان فرق کدام است اینجا پیچیده بر سر کوی تو ندیدیم هلال نیست از دایره فیض دل و بیچ مقام وقت داخل شدن سیکه کن فرشته صحبت این جهان نیست کم از بند بلا سفر عشق کجا کوچ و مقاسم دارد ساغر از دماغ چون دبا ساقی بایدش خور و غم یار چون عشق شد تا نکفتی تو توان گفت بلند سخن	می حلاست اینجا و حرام است اینجا هر شب از عکس خسته تمام است اینجا مهر رنج و بگش کل مجامع اینجا چیت نفیسم چه جانت بسلاست اینجا حلقه بزم همه حلقه دست اینجا اگر از خود بردی حق مقام است اینجا خون دل در عوض داده بجا است اینجا تا که دآه صلا نیست که عاقل اینجا لب خاموش بجای لب پست اینجا
--	---

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم آه طو مار غم و ناله بیاست اینجا	
--	--

شکوه هجر و غمش گشته فراموش مرا هر گه از فکر لب لعل تو از نویش روم چه کند ساغر و مینا بمن در یاکش قطره شبنم از برگ گل آونجه بود	نخچه سان تنگدلی شاخته خاموش مرا سیر سد آب گتر ابر و دوش مرا ساقی از حسن او اسپر و از پوش مرا چونش زدگر ییاد دُر آن گوش مرا
---	---

که از ان ماه شبی پر شود آغوش مرا	کاستم همچو لال از غم او روز بروز
میکند سایه بر نخل سیه پوش مرا	سیر باغی که بود پیشو کم از اتم نیست
که کُن سالی من فلند از جوش مرا	چون می کُنه فرودست مرا نشسته عشق

شکر عالی که از ان زهد ریائی رستم	
صحبت پر سنان کرد قبح نوش مرا	

که کرد خانه چشم غزال خانه زین را	سُرم سندی دام کرد روی زمین را
که نام نیک ز پستی بلند گشته تلکین را	بگیر جابدل خلق از فروتنی خود
که تنغ یار کلید درست خلد برین را	چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سرخود زن
چنین که شیر بود از برای رزق چنین را	شدست خون بجگر از بشیه مادر ایام
در آستین ز تو دارد دگر خانه چین را	چو اشک من که بگریخت بر نفس چشمتا

خوش آنکه در دم آخر رسد بطلب عالی	
کنند رسیدن نایز نگاه باز پسین را	

کو یک سبوی می که بشویم دماغ را	شستست ابرچه گلهای باغ را
جاده بچشم خویش چو ز گس ایام را	ز نسار پاس عزت میخانه را بد
هم خط زخم بینی و هم مهر دماغ را	بر محضر شهادت ماگر نظر کن
بے شبهه میکشد دم عیسی چرخ را	نیکان چو بکشد به یکمان عجب مدار
برگ شکوفه شد بر روانه باغ را	تا گرد شمع قد تو گردد ز روی شوق

عالی چگونه ره بسیر کوی یار بُرد	
نگرفته گزند بوی گل دل سُرغ را	

<p>ز شام بجز بدل شد بدرد راحت ما نیرسیم بجای که بخو مردم چشم بسیر عالم دل میرویم و میباش هنر از نامه کنیزین گلی که تازه شکفت درین زمانه نیاید کس که بگذارد نزدید از دل سخت تو تخم هر دو فنا</p>	<p>بود سیاهی شب مشک بر جراحیت ما در آب دیده گریان بود حیات ما فضای هر دو جهان گامی از حیات ما که لبسته شد دهن غنچه از فصاحت ما ز موم نرم دل مرهم جراحیت ما چنان بسنگ شود کارگر فلاحیت ما</p>
--	---

نمود عالی چو قطع نظر دشمن دوست
و گر چه کار کس را اینج و راحت ما

<p>بیای غم تو صیبت شود ملال مرا فراق روی تو و زندگی چه برشت این گفتی تو من بشوی گاه من تو حیف که نیست گدا از عشق مرا صاف پنهان کرده است نسیم لطف چه شد تا نقاب برگیرد</p>	<p>سیاه پوش کند سایه نهال مرا تو خود در آئینه بنگر که چیست حال مرا جدائی که دهلذت وصال مرا که آب آئینه خود میشود شال مرا که ملو رسد از نور آن جمال مرا</p>
---	--

ایسر عشق ز بخت سیه شدم عالی
که دام و دایه صید خط خال مرا

<p>چنانکه برگ شکوفه ست نو بهاران را بهین بر آئینه سیاه تا شور روشن قلم بوصف تو هر کس گفت سوخت عشق شکست قیمت ز کس خدنگ غمزه چشم</p>	<p>بر التفات تو چشمست امیدواران را که سیکند غم و دیدار پیقراران را گذر ز شعله محالست فی سواران را به پیش تیر چه دستت فی سواران را</p>
---	--

ز آبر زخمه بود خوشنماش کسوت چیش	که تار ساز شود پود و تار باران را
عجب عجب که فراموش کرده اند مرا	و گرنه آمده باشد بیاد باران را
علاج سنگ دلاست عجزی بینی	بهو کشیدن نقاش کو بهساران را
غبار گرد بر آرد ز دیده مردم	بچشم کم نتوان دید خاکساران را

ز آب درنگ سخن رشک بر دگل عالی	
هزار بار خجسل کرده ام هزاران را	

دل از پیش و ان شد که نیکدارم اورا	چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم اورا
شره بستن کشودن عشق این تمنا	که چنان بر بگرم چقدر فشارم اورا
خیال هم نه بنیم رخ او که طالع نیست	بروم ز خویش هر که بیا دارم اورا
سخنه جز این دارم که دل ز فراق خون شد	بسر شک دیده خود تبوی نگارم اورا
بقسم گرفت صدها حدیث شوق گفتن	غم عشق بگو شد همه دم شمارم اورا
زین اینکه جان بجزت دهم ز نفاق تو	ز تو جان من نگاهی که نگاه دارم اورا
همه وقت لاف افت افت ز نفاق باشد	چو کنی نکشت دشمن چه دوست دارم اورا

برقیب رو نمودن گل که اگر چه دارد	
بجایه گفت عالی که رو نیارم اورا	

نقاب رنگ پنهان ز نظر گردان گل ردا	بزرگ غنچه دارم دل خود میسخرم اورا
نما مان شد گرد سر صد غمی و اندر	رسیدن در کند ست ز نگاهش چشم اورا
از ان و پیش از گرس ز بر افکنده مراد	که میسازد خجیل همیشه عجز جاد اورا
ز متاب ضایک دست گرد و پر تو، هستی	چرخ زندگی تاریک سازده خدا اورا

اگر مالی زبان صاحب طبع روان سازد
 سصلی عابدان شهر را دام تزدیرست
 بصدخون جگر در گریه عمر خود بسر بردم
 چو بر خاک درش انتم بگروم که رسد رها
 سخن بر وسعت اندیشه ام بسی رنگین شد
 پی بنجیدن یوسف بعکس رو چو یار آمد
 بسنگ سرمه تخرمای مگر کار از کشید شب
 باین نسبت که دارد بار با خود مهره نهان
 ز بس بخت و لها عاشقان بر نخل لایزال
 کشد بر صورت آدمی از شوق گیسوش
 علاج تلخکامی را فلک کرد از ترش روئی
 ز شوق حسن گندم گون بگندم کرد در دم
 ز گرمی سیکند خیمازه بین از کمان لب
 بنخوا هم از خدا چیزی بنیاز هر چه پیشد

چرا پس باغبان پرستانست از سوسن و بوی
 بآب دانه کارست این کبوترهای یا بخوا
 نمودم در شنا چون بوی دریاز و بار و را
 کنم بال به از رخ کساری نقش پهلوا
 بصحرا حالت دیگر بود گلهای خود را
 بیزان نظر کردیم نار و کوش ترا ز دروا
 ازین جان سختی من پس نه اندیش ابروا
 دلم پیدایی گم گشتنی کرده است گیسورا
 تماشای صنوبر دیده است آن سر و بجا
 بچینی صورت آدم بسوی خود کشد بورا
 دو از بهر صغیر می کند بیدر دیوورا
 نیم فرزند آدم گر گزارم روی نیکورا
 که جام از حلقه مجلس بود آن انشین خورا
 چه سنی دارد این یعنی که نخواهم از راوا

اگر انداخت عامل بامی هوی در غزل عالی
 تو هم رندانه در گوشش بکش دنباله بورا

دست قسوس بهم سودم شد سود مرا
 دل من یافته لذت ز ادای سخت
 پر تو حسن تو جانست مگر در تن من

صدف گوهر مقصود بچین بود مرا
 این کباب از لب تو گشته تلک سود مرا
 که ندانند بچهره ان تو موجود مرا

حسان

<p>حذر از من نکنی آتش یا تو تم من بال پرواز که بر سو او سوخت دلم دل چو گلبن بر من چمن الفت دارد هچو زخمی که فرا هم نشود بے مرهم سبب رخت آمد و رفت نفسم سو مانست</p>	<p>نه شتر است و نه خاکستر و نه دود مرا آتش شوق ازین باز زن فرو دمرا برسانید بجاک در او زود مرا چشم راحت شب بجز تو نیا سود مرا رحم کن رحم باز و دگر فرود مرا</p>
<p>تو ام فصل بهار است یقین دان عالی ساخت هم صحبت او طالع مسود مرا</p>	
<p>زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا رم کرده میروی چون غزالان چه شد چمان تو نه بست دلت گوز بسته باش ابری اگر بگشت بنابر شکوه نیست کم نیست اضطراب جنون خیر عاشقی ای باغبان نظاره گلن در وی است</p>	<p>آخر تغافل این همه بر من چرا چرا بیکانه چون نیست نگفتن چرا چرا عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا برقی بخت بر سر بحر من چرا چرا درفکر روزگار دهم تن چرا چرا بستی بروی من دگر کشن چرا چرا</p>
<p>عالی اگر بداند ہی اختیار خود دادن غمان خویش بدشمن چرا چرا</p>	
<p>برنگی صاف کردم با دونه نازک خیالی را چر سو و اگر گشت متناهم چون بود با دونه نامم بریشانی بنایت بر دهمو شمع را نمیدانم نیکو چو یک تن نقد زخمی که دل خواهد</p>	<p>که دور و ساغر من مست می سازد زلالی را فلک بهیوده میگردد اندر شب جام خیالی را سحر زلفت که تاوان میدهد غم خیالی را بعشقش هندای کاش ابران مثالی را</p>

شب متاب پیش از آفتاب سوخت بر آفتاب
فلک با من در روزی کرد این صبا کجایی را

بر آمد آخرازمیخانه مست جام می برکت
عبث در مسجد و محراب بستم عالی را

از نوش خند لعلش شد محو هستی ما
یکدم صراحی ما از سجد نیست فارغ
چون غنچه فسرده داریم مشت خامه
عجب گهر باشد گریه نشین دریاست
تیر و ما گذارست از بهفت چوین چرخ
چون رنگ گل دور شود گلشن جهانم
با آنکه می نمک داشت افزودستی ما
شد موج باده محراب بازی پرستی ما
دلنگ کرده ما را این تنگدستی ما
پیش گهر شناسان او جبت پستی ما
ای سنگدل حذر کن از غشاشستی ما
که اعتماد باشد بر رنگ پستی ما

عالی چو خارنگرفت پیوده دامن کس
آخر یکار آمد کوتاه دستی ما

من چه گویم با تو احوال دل غمیده را
بسکه هر دم نقد اشک دل تنه میکنم
زلفت اگر بر عارض الحلقه گردد و در غیبت
دیدم آینه را اثر گمان شود و تنالی من
گر بدانند نامه پر کین شرح شوق روی کیست
دیدم باشی بسمل در خاک خون غلطیده را
کاسه در یوزه کردم کاسهای دیده را
بیج و تابی هست لازم موی آتش دیده را
بسکه خم دارم ز بار غم تن کاهیده را
شمع راه خود نماید نامه عجیبه را

گریه با عالی نهان در زیر مژگان کرده ام
اشک من در دیده ماند آب خشنو چشیده را

فکر زلفش نا توان و زانیم سازد مرا
آخراین بهند و پسر ز تار میسازد مرا

باز

<p>گر فیس دم زنده بیدار میسازد مرا از درشتیهای خود هموار میسازد مرا تیغ موج سبزه ام ز نگار میسازد مرا بسکه حیرت صورت دیوار میسازد مرا</p>	<p>سر زانو و خیال غنچه نشان خوابیده ام ناصح بیدار در اخصیصت سوهان بود تا سخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار شکوه در وصلش یادم میبرد چون یکنه</p>
<p>جام داغی از خون عالی بر سر خواهم کشید در خمارم ساغر سرشار میسازد مرا</p>	
<p>مهن و عشق تو و رسوائی و بدنامیها تو پیمان من خون دل آتشیها که بگیرد ز تو تسلیم خوش اندامیها سر خرد گشته ام از خون دل آتشیها تا چشیدست دلم لذت ناکامیها میوه رنگین چو شود بگذرد از خایها</p>	<p>تو و دل بردن و بیرحمی و خود کامیها ای رخ از بادیه برافروز بارک باشد سرور افتد بکشد تا در جولان گاهست که چو گل بشکفت آندل که نشد غنچه زغم آرزو کرده به زخمش نمک بیزنگی خون بچوشت اگر که سودای محبت بیزی</p>
<p>گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی چشم تخمین نتوان داشت ازین عالمیها</p>	
<p>ز تن خواهم برون کرد این لب سرجانی خود که شمع از غیرت آتش منیزد رعنائی خود را که نتوانست دیدن خیرش بینائی خود را چو سر و من چو شد جامه زیر بانی خود را سخن نشنیدی کردی همان خود را بی خود را</p>	<p>بهر جا تا بکی پنهان کنم رسوائی خود را بگو شب مجلس اخرو ز که بودی آفتاب من ز این خار شک بر عقوبت ارد در غم پوست ز زینک جلوه اش پیر این گلساقی گردد بگفتم مرد دیدان محبت نیستی ای دل</p>

خضر گز آب حیوانی صال دوشان بخورد فلاطونست نماید در نظر ما چرخ دون پرور	چرا میداد آب زندگی تنهایی خود را بنادانی نیدل گریسکنی دانایی خود را
بگرداب غمش عالی فکندی ز در برق خاطر رساندی خود بساحل کشتی در یابی خود را	
لاله داغیست دل عاشق دیدار ترا گرچه آتش رود از کار چو در آب فند فاخشی تا نازند بر دلت آن ابروی سپه گشت خورشید سی بهرزه بچو لا لکه حسن	برگ گل حلقه دایست گرفتار ترا آب آینه فرو د آتش رخسار ترا مکشاید فلک از هم گروه کار ترا تا مگر سر در کند گرمی بازار ترا
چشم عالی پرداز از روی خاک درت مژه پنداشته خار سر دیوار ترا	
گرفته آینه بر کف گل جمال ترا ز روی دفتر گل هر کس که فال گرفت سفیده مه و شبنم لاله کم رنگست مرا به هیچ تسلی نیستوان کردن	نموده مرد یک چشم خویش خال ترا چمن بها طلب کرد و من صال ترا بگو چگونه مصور کشید مشال ترا نمیدهم بدو عالم می خیال ترا
بهر داغ دل تست گنج غم عالی خورده است کسی در میان مال ترا	
ست بیباک و همه غمزه داند از بیبا سایجا خانه دل پر شده از داغ فراق بخودم کردی و رفتی دنیا بدست	گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیبا مهر با چیده ام از شوخ و غلبا بیبا باز اگر من بخود آیم بخند از ناز بیبا

خرم گیر که از تیغ تنافل کشتی انتظار طلب و دعدۀ تکلیف چرا در کین اندر هر گوشه ترا مردم چشم هر صدای که ز پای بر بهشت میخیزد برگ گل از پر روانه چرا کم باشد ای چمن گرد مهر بار به پرواز بیا	گر مینا و ک ناز است باند از بیا خانه تست دل ای خانه راند از بیا بشارت سوی ما چون سخن را بیا من چون نقش قدم گوش بر آواز بیا ای چمن گرد مهر بار به پرواز بیا
---	--

عالی از در که او کفر بود نو میدی بامیدی که بود کاخ خدا ساز بیا	
---	--

این چند زیب است که در جامه است آفتد آینه رخسار شدی نام خدا نیم گشت گل طرف کلاه تو دیگر عسری صحت بیمار شود آبجیات شاید از نور جمال تو شود کار عکس	خون ما رختن ای شوخ حلاست ترا که سوید ای دل سوخته خالست ترا میتوان یافت که در سر چه خیالست ترا گر تو یکبار سپرسی که چه حالست ترا دیدن خویش در آینه محالست ترا
--	--

ای گل تازه بیا بر سر چشم بنشین که تو ریحانی و عالی چون غالست ترا	
---	--

دل ما رخت زیم اے گل بیچار بیا مست از هم این رخ خام بر همان ایته در صبر مرا که رسد جان بر لب شعله آو عجب نیست شود شمع فرار نکر که رسد چشم ز کس سیر شد	ای بهار من دیوانه بیکبار بیا زود چون نشه برس میروم از کار بیا نیم بسمل شدگان را همه بگذار بیا ای سیاهای جهان بر سر بیا بیا هست اشتاق تو ای عالم بدار بیا
--	--

در اگر بسته شد از خنجره دیوار بیا	کر نیایی ز رو دیده چه شد خاک و لم
زود برگشته چو آواز ز کسار بیا	بار قیسبان نشینی که همه سنگدل اند

عالی آئین کرم در خور استحقاق است	
مست در مسجد و در سبزه هشیار بیا	

بینه بلبل دل از خاموشی فریادها صیدها در دام دشت افتاد از صیادها تا سواد سر سر روشن شد ازین استادها یوسف مصر انداز قید خودی آزادها کرده شیرین کار سیت، بهالم پراز فریادها جاده با پیدا شد از پس رفته ایم از یادها موم در بر کردن رحمت کند اندادها بود کوه سدره کم در چهاره فریادها غنچه گل گشته می افتد بخاک از یادها	خونی جوش بهار از جلوه است بیدادها در تماشا بیت ز بس چشم غزالان حلقه زد به رنگا بهت سطر مکران کرده اعرابی شت بندگی را اگر بود در عشق تو حق قبول کوه کندن ل ز نقش مدعا بر کندن است در ره بهیری یاران ما از چاک دل چرب نرمی زود می بندد زبان خصم را وقت موسی خوش که بهیوشی بفریادها در دست دشمن میشود گاه بی یک خنجره
--	--

خانه تصویر باشد هستی اهل جهان	
قطره انیس علی سبل این بنیادها	

میدهم از تیغ آب این گلبن پرموده را عکس بر هم بنیاید آب بر هم خورده را زندگی ساز دوم عیسی چراغ موده را مویسائی شد شکست خاطر آزرده را	بهر هم زان بی وفا آخر دل افسرده را صاف دل را به عاصوت نه بست اضطرار فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکود باللب غریبم پای خم چون در دوسه
--	---

<p>میکند فرزند آخر و عمو سالی پدر فیض قدرت روح را در قالب کی مید شده وصل آب حیوان طپیدن بشود نیست مرگ اهل فنای تلخ تر از زندگی هستی موهوم عاشق مانع دید از نیست</p>	<p>میوه از غور رشید گیر داز گل پر درده را سکند نقش اول استاده مصور کرده را نقش پابر خاک باهی شد پیام آورده را ترک عادت بدتر از مردن بود خورده را از کشتان پیوسته میسازد مین پرده را</p>
<p>ناصر آمد پیش ما عالی ترش روی خنک تخفه آورده است بیاس تیغ پرورده را</p>	
<p>چون که از د آتش شوقش دل بیتاب برندار سالک راه یقین دست از دعا کاجوئی بی سبب شد بهر ناکامی سبب خانه عشاق دیران کرده شمشیر است سینه خنک که بر ریحان تر زرد خط نسخ غافل از حق در کشاد کار و نیار و کند</p>	<p>موج گرد و بال پرواز طلب این آب را تا نسا زد از خم تیغ فنا حراب را گر خدا خواهد جمیا میکند اسباب را میکند مکیظه آبی کار صد سیلاب را بچو زلف او شکسته نخ مشک ناب را تا نه بند چشم خود را کش بند خواب را</p>
<p>معنی رخشان در خشد در سواد نامه ام عالی از بجز دل آرم گوهر شتاب را</p>	
<p>هر که یکبار بجا تانه رساند خود را قیمت بجز یک قطره گوهر زرد بسته گردد دهن شوق ز خیا زده عیش ای صبا پنچ نفوس سوخته بر شمع متاز</p>	<p>این محال است که تا خانه رساند خود را میدود آب که تا دانه رساند خود را که لیم تالب پیمان رساند خود را اینقدر باش که پروانه رساند خود را</p>

خاک ما را بود بهتر ازین اکسیر	که سپید کشته بپخانه رساند خود را
چه بیش نیست بهار چمن بیرنگه	کاش آنجای اول دیوانه رساند خود را
چوب شمشاد توان گفت که جوهر دارد	تا بزلت تو اگر شانه رساند خود را

بر سر کو تیر عالی چه بر سوائی رفت	
بهترین بود که رندانه رساند خود را	

تا آئینه دار رخ یارست دل ما	میخانه سرچوش بهارست دل ما
جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم	بر توسن اندیشه سوارست دل ما
هر لحظه باز خم تناسی دگر زد	در سینه نهان چون سر مار دل ما
از عالم بالا چو چراغش شده روشن	پردانه شمع قد یارست دل ما
بر شیشه شبنم خطر از گرمی مهر است	از سردی مهر تو فگارست دل ما
آتش که چون سینه مانیت بهمان	بر پنبه هر داغ شزارست دل ما
آوازی که آسیب کند من ز تغافل	نازک تر از اندام بکارست دل ما
چون شیشه ساعت بکدرت گذرانیم	از دور فلک پر ز غبارست دل ما

جائی ننمودی که نشیند دل عالی	
پیش تو چرا این همه غوارست دل ما	

چو صبح شعله یک آه بود بس ما را	چنان که داغ که سیلاب شد نفیس ما را
اسیر گشته بختیگر گاه ایجا دیم	شکست بیضیه بود رخساره نفیس ما را
فغان سینه صد جا دل طپیدن است	کنید در سفر بچودی جرس ما را
زده است غم دل آستین پر از دست	چو شاخ گل بدرم هست دسترس ما را

نیافت خوبی دل را شب فراقی که ز بیم خوی تو آهی بسینه دزدیدیم بیامدی که بسوزیم این رقیبان را	خفت ست که نه شناخت پیچس مارا گرفت گریه بر زور چون عس مارا ز چو تو گر شکست خار خس مارا
--	---

نیافت آب و هوای که خوش کند عالی شکست دل چو جابا بهمین هوس مارا	
---	--

روزمحشر کو که امشب داد میخو اهییم ما بال و پر فرسوده پرواز شد در جستجو آه جانسوزی طبع داریم هر دم از نفس کس نشد بی نشه می کا سیاه شستین عشق بر گلهای می انج بو الهوس تشنه بدید تخته مشقه بدست آورده ایم از تیشه داد آخر بی وفا غنای ما را جواب سیکم از خاک خود جان در تن هرگز مدعای ما بسیار کفر اموش شده است	دست اندازده فریاد میخو اهییم ما یک نشان خائ صیاد میخو اهییم ما بهتر سن کار برق از باد میخو اهییم ما بیش از پیر معان ارشاد میخو اهییم ما همچو لاله داغ مادر ازاد میخو اهییم ما یک نگه سرش از اُستاد میخو اهییم ما شاد کن دل خاطر ناشاد میخو اهییم ما روح مجنون شاد از دادراد میخو اهییم ما القدرهای که رفت از یاد میخو اهییم ما
---	--

کلاک عالی را نباشد در دل سنگش اثر خامه چون تیشه فرهاد میخو اهییم ما	
--	--

بگو شنه شدم از ترک خانمان تنها چو دشمنان غم دل تاخته است بر زمین بهر که و دوست شدم بیگانه دشمن شدم	باین امید که آئی تو یکن مان تنها که دیده است ز حوائ و ستان تنها بهن ستم نه بهمین کرو آسمان تنها
--	---

کسے زود و ده آدم نمی شود پیدا اگر بجاست دل اعضا همه بکار خود اند به پیش من ز غم عالمی تیر باشد بدین عشق شود اعتراف دل منظور کمال قوت ایمان بیا بین که شکست	نشسته ایم درین خانه جهان تنها کنند سر آوری کله را شبان تنها اگر کس شود از عیش شادمان تنها چه اعتماد بر افسار از زبان تنها طلسم کفر یک انگشت مومنان تنها
--	---

به از هزار غزل حسن مطلع عالی
که یوسف ست فرو تنز کار و انبیا

در خیال خلق بر دین طبع سودائی مرا غنچه خاطر بودن از دل تبرکلف بسبت تانه بستم چشم از اغیار وصلش روندا انقدر در جستجو گشتم که دیگر جانماند علم بر هر چیز ظاهر کرد کین مقصود نیست نیست در گفتار تفصیل که در خاشو نیست طالع بستم بلند از آستان بوس نشد	عرصه محشر شد آخر کج تنهائی مرا خوشر آید از چین گلهای تنهائی مرا بان از دیدار او میگشت بنیائی مرا یار از یحییائی خود کرد هر چائی مرا عاقبت نادان مطلق خست و انائی مرا بیزبانی میکند تسلیم گویائی مرا سر نوشت پیش شد محبوبین سائی مرا
--	---

عالی احسان جنون را شکر کن گر عاقله
دار ماند از قید خود داری بر سوائی مرا

از غم او خاطر خود شاد میسازیم هر نگه که چشم ما آید بدون درد نیش	آشیان در خانه صیاد میسازیم یوسف کو بار قید آزاد میسازیم
--	--

مشت خاک باز تصویر رخسارش کرده است نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا باب اگر از خاکسور خود رنگ آتشخانه برنجیت نالہ کردیم از فرقتش تا نفس سیه شود دل نمود آینه تا سازد گرفتار خودش خاک خود زر میکنم از پر تو رخسار او	سوی خوشامد بنزد میسانیم ما چون جاباب این خانه بی بنیاد میکنیم ما از خرابی خانه را آباد میسازیم ما سر نه خاموشی از فریاد میسازیم ما دام را از جوهر فولاد میسازیم ما کیمیا از نسخه ایجاد میسازیم ما
---	--

او بر دی سنگ و عالی نقش بردل میکند
نقشها شیرین تر از فرهاد میسازیم ما

چند در بحر از دل ناشاد میگوئیم ما سینه پر چاک خود صاحب دل از غم نیست گفته با پاپس از عمری چه میگوئی بگو بر بلند دست این صغیر او بنیاد و ارم سر و هم گر راست پرسی پاک بند ریشته است سر و دین شاعران خواند شاگرد خدا	میسردیم و هر چه بادا باد میگوئیم ما چون جوس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما داد میگوئیم ما بیداد میگوئیم ما ورود الی هسته با صیاد میگوئیم ما تا درین قیدست که آزاد میگوئیم ما هر که گوید این غزل استاد میگوئیم ما
---	---

همه مکتوب خود عالی بکوبش میرویم
قاصد خود را مبارکباد میگوئیم ما

تغافل چیست ای مشتاق گفتار شنیدنیها چو خوش باشد که تا جای سدل از پیدنیها رسیدم تا به طلب بسکه از مطلب گزینم نیائی گردید نه با بیم از پیدنیها شکاری غمزه صیادی دشمن از پیرنیها تامی راه را طے کرده ام از پیکرنیها
--

که منم کلین گشتم تو خون دل چکید بصد شوق آمد نهاد را استغنا ندید دران راهی که پس اندن فدیاش از رسید	هزاران شکر گزینش بلبل شدم فارغ چه رنگین است آن نازی کز بوی نیاید که میگردد خنق این لگم گشته خوش باشد
--	--

بایست طلب عالی درین فکرم که کی باشد
بنجاک انتم نقش با مهر گام از روید نهاد

از غم کند عشق تو زندان عس را داند نفس بلبل شوریده جرس را سقط نکند آه گرا در ارق نفس را زنگ از رخ گل رفت گلستان عس را شد بخت حج کند مور و گس را شمشیر کشیدیم و گرفتیم نفس را ای مرده دل از خویش بدان معنی کس را	وزد ز بیم تو اگر باد نفس را فریاد نه تا قدر شناسی که ز طفلی از حسرت زلفت تو شود سطر چلیپا تا بر چو خورشید جهان پر و عشقت بر عقیقه مکتوب تو که نقش حروفست دور ازان مددی کرد و رسیدیم بقیام هرگز نتوان زنده بجان دیگری بود
--	--

عالی چه تناسل کنم از سفله که چون برق
در جستن خشم نبود فایده خس را

از شرارت سنگ بت آتش زدیم بجانه را تا سوزد شمع که آتش زند پر و دانه را از رگ سنگ ست زنجیر و گرد دوانه را جلوه هستی ز بیم باشد و خفت دانه را همچو مده در عین گردش ساز پر دانه را	ره ندادم در دل از پاس و فایگانه را گرمی عشق باید عاشق دیوانه را قید و تنگ نیست در گیرائی از آرام کم در حقیقت اصل فرع از یکدگر متناهیست ساقی ز رخساره مستانرا کن همچون بال
--	---

عاشقانه را رسد پازیرین از شوق وصل
دانه های اشک خود را می کشم در تار آه
بی درشتی کی کشاید کار پیش سخت دل
خاشی ذات نیست در طبع ملاکم بی سبب
که کند فضل و هنر اصلاح حال مفلسان

ستمع باشد جاده راه طلب پروانه را
سبحه خواهم کرد آخر گریه ستانه را
در کلید افتاده لازم ساختن ندانه را
نیست هر خواب مغل چرخ و خل فسانه را
کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را

بخت کو تا چون کمان عالی بقرابت شود
کاش چون سو فاریوسد آستان خانه را

تمامی عمر گذارم می و میخانه خود را
به عیثه جاکم خالیست چون نقش نگین را
جواب بن آه آن شوخ میدانم کشم آه
محبت شمنان را دوست می سازد محب را
قیامت آن زمان باشد که کس از خواب بیدار
محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم
سمند ریاد آتش کرد و بلبل خانه گلشن
شود هر هوشیار هست هر هستی بهوش آید

کنسم بیایه پرتا پر کنم بیایه خود را
برای نام ز نیت می نمایم خانه خود را
نخاموشی ز سر و اسب کند پروانه خود را
که عشقش و اگر دارد این چنین آوازه خود را
در انقوتی که می بیند رخ جانانه خود را
سپند برق خرمین سوز سیکر آینه خود را
من شوریده دل تا که ندانم خانه خود را
بکام دل کشم کر ناله مستانه خود را

بیانی نیست معنی های وجدانی بر و عالی
نگمدا را از برای کو دکان فسانه خود را

پیوسته بادش دل از غم خراب ما
شد از میان حلقه ریش رخ آشکار

چسبیده است بخت به گنجینه بی پایا
طالع شده است در دل شب تاب ما

هر قطره اشک با شری شد ز سوز دل
دارم بیار صحبت از آمدن بشن نگاه
اوراق روز و شب همتا یخ حال است
چون ذره گشته ایم سر اسیمه ز آفتاب
داریم همچو مردم تصویر در جهان
از عجب معصیت شود ارطاعتی کنم
در بزم دیر خلق ترش رو چو سرکه اند

آتش بجای آب چکد از سحاب ما
طوبار ما شده است سوال جواب ما
شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما
باشد ز روی جذبه شوق خط طرب ما
بیداری که فرق ندارد در خواب ما
پس فرق کو میان گناه و ثواب ما
این نجات شور کرده نمک در شراب ما

عالی چو مشک گشت ز گرفتن تودل
شد مصهره نگفته توانخواب ما

با کسیر حقیقت تا رسانی جا نگدازی
محبت را نباشد دشمنی با ناز و استغنا
بجوش ناله عشاق بنود نغمه بلبل
نظر بر رویش افتاد و بجایی نهم دل
چون گذارد دلم که فکر زلف و برون ایم
نسب کرد و میسر تا جداری بے دلیه بیا
بخر تیشه پای خود زدن رت نمی بند
پوش از غیر دیده مال باس تن پیر داک

مده ز نهار از کف بوی عشق مجازی را
نیاز عشق محبوب ست حسن بکینازی را
اگر فرمان شوخ زخمه گردد و دلنوازی را
دو چشم کعبین گردیدند و عشق بازی را
شب بچران بان نازده میدارد درازی را
چو شمع از سرگدشتن لازم آمد فراقی را
بهر جاطع کج رفتار باشد چاره سازی را
ز آلالیش نگه میدار این خبت نمازی را

مصور میکشد دست از تلاش ز نیت صورت
اگر از کلک عالمی بیدار این معنی طرازی را

<p>نفسه بدیش نشد نیست از آن مجلسی را مهر گل کردند محضر این دعوی را لفظ در کار بود یافتن معنی را دل چو شد آئینه مجنون چه کند لیلی را حاجت گردش پر کار نشد مانی را بخط جام گرفتسم سندی قوس را</p>	<p>تو گزینی همگی شیوه جان بخش را زنگ بوی چمن از تست با نبات رسید بی نقابی رخ پنهان ترا نتوان دید عشق عکس است که از جلوه حسن افتاد کاملان راهمه سرکشگی انکار خودست پیر میخانه تسلی نشد از مهر سجد</p>
<p>چشم جبران نشود حلقه چاه از یوسف پست فطرت چه شناسد سخن عالی را</p>	
<p>مختلف می آید از یک پرده این از ما شد درون غنچه پر از چنگل شهباز را چون شکست نامه پیر ما ماند از روزگار دختر ز روییده است از خاک دست از ما شد بخار خاطر اینجا سرمه او از ما در دل طفلان کجا پنهان بماند از ما گشته زنگار رنگ خاک گشته گمان از ما</p>	<p>بزم یک رنگی ندارد اختلاف ساز را جوش زد گیر ای حسن تو بصید بلبان طائر با بسکه شرح دل گرانی می برد سر کشد چون ساقی می دست گردن رنجش یاران ز حرف شکوه مانع میشود آخراز هر غنچه گل کرد اسرار بهار بر سر کوبش نباشد حاجت باغ و بهار</p>
<p>ساختی بیتاب شوق و از نظر انداختی عالی بیدل ندارد قباب این انداز ما</p>	
<p>حیف مجنون نیست تا گیرد سر زنجیر ما خون ناحق بود آخر گشت استیگر ما</p>	<p>عقل را دواند که اندیشه تدبیر ما خون دل از تخیم از چشم و تا دمان سید</p>

<p>میکشد نقاش خود را تا کشد تصویر ما بر همین فتوی نویسد از بیهوشیگر ما این جهان را تنگ نبود لایق تسخیر ما زنده سازد چون دم عیسی دم شمشیر ما جلوه محتاب گردی باشد از شکلیه ما دام را هم برد بان خود عاقبت پنجر ما باز عالم را جوان کرد از سر نو پیر ما باز از جو فلک خون جگر شد شیر ما تا بشود دست قدرت نامه تقصیر ما</p>	<p>تا ز خود در قیام چندی که هیچ از مانده کار ما آخر بجائی میرسد گزین عشق سکه از داغ جنون در عالم دل بهر نیم آب حیوان آبپاری کرد و قیج عشق را در خیال روی او هر که که از خود میریم از دل پر داغ دای بهر صیدش ساخته زمین جهان پیر رونق رفته بود از بگی دایه را خون شیر شد تا کرد ما را پرورش مرده دنیا را که طوفان دگر در طالع</p>
--	--

عالی از بس وصف شوخیهای چشم او نوشت
 چشم آهوشد و دوات خامه تحریر ما

<p>چون سپند آتش گره و امیکند از کار ما گردجا باشیم می افتد در و دیوار ما آنقدر از شوق می پیچید پادستار ما تو به هر که بشکند از بار استغفار ما متفق خواهد شد آخر سحر باز تار ما طاقت گرد آمدن پهلوت و بیچار ما خواب را با مال سازد دیده بیدار ما دشمن خونخوار باشد هر که شد غرور ما</p>	<p>دیده بدو در گریس کرد با ما یا را شعله جواله ایم و خانان گشایست هر قدر گردیم چون کلک مصور درش پله میزان چهار دست پا نخواهید تا بها باید مخالفت تا دو تا آید بهم در خیالش دل بزرگی میشود هر دم هنوز پردای چشم باشد فرش محل و درش بسکه در هر قطره خون ما نمی جاکرده است</p>
---	--

موی سر چون کلک تصویر بر شایا چون کمان سخت باشد در پی آزار ما که تواند قطره شد ساغر سرشار ما	بیسرو پایان عریا ز اسری بایکشد سست بنود تیر آه مانع یغان گوگرد ماز گوهر داشتین و رستی دولت ایم
---	--

صفحه سیدان سخن باشد که از نقش حروف میشود بر سطر عالی تیغ جوهر دار ما

اگر ز کجا آورد این حسن ادا را ای شوخ خود را چه شناسی خدا را کز قد خمیده است کمان تیر دعا مانع ز عین وجه شود سر صید را جا کردن گوهر صید و ده صفا تا صید توان کرد بان مطلب ما هر برگ بود دست زد و رنگش را	گیرم که رساند تو گل رنگ و صفا را هر چند که کردیم خدارا نه شنیدی چون غنچه سوفا رنگین دل پیران از باب نظر خصصت گفتار ندارد تا به خیال رخ او باطن فصاحت از چرخ کمان باید و تیر از پر عفتا دولت ندید و بدون غم دل کوب
---	---

نویسه نقد سخن اند این همه عالی بیجا چه بحث خرج کنم دخل بجا را
--

رازش نهان چو بوی چمن میکنم ما هر گاه نام لعل لب یار سیریم هر جا که پانیم شود نافه آبله به چشم ما بر ای نظر باز س تو شد سحرست کردی و راستی عصا	در زیر لب چو غنچه سخن میکنم ما خون در دل عقیق من میکنم ما در کوسه یار سیر خشن میکنم ما آئینه جلای وطن میکنم ما دفع هزار حیل و فن میکنم ما
---	---

انگشت خود همیشه بندگان گرفته ایم عمور از بر سر انجام مردن است	کے لقمہ دگر بدین میسکنیم ما زین رشته مار و پود کفن میسکنیم ما
	عالی لباس عاریت آتش چه میکند از خاک خویش پوشش تن میسکنیم ما
قطره سان برستی موهوم بندی ل چرا راه منزل سر کن تا جادو چن مقصد برس اہل بنیش را بنجر حق نیست منظور نظر ربیع از ماسوی فارغ شوار اندیشا چون طیل دل از سوسماکی تواند یاد دوست ریشہ بیدار دیدن حاصلی پیدا نکرد چون یقین افی کہ خواہی یافت دہ را خوش از کرم مطلب ضای حق بدست آورد ذره ایم امید و ابر پر تو از آفتاب خرمن خود را باہ آتشین خواہم خست	غرق گرداب خودی میگروی ای غافل چرا ہمچو نقش پا بہر گامی کنی منزل چرا چون نگاہ احوال رفتی رہ بطل چرا کار آسان میکنی بر خوشین مشکل چرا نامہ می بندی ببال طائر بسمل چرا گر تہی دستیت قیمت سعی بجا صلح چرا میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا اجر احسان را بمنت میکنی باطل چرا ای سحاب بمرود میشوی حائل چرا اینقدر با اضطراب بحر تنگی دل چرا
حیرتی دارم کہ عالی بی نصیب از لطف است خشک لب تزدیک دریا مانده چون ساحل چرا	
رساند از دشمنی ساقی بجد ہوشی ناغم را کمال عاشقی دارد جمال ہجو معشوقے من گم گشتہ از خود فریادم در نشان	ز خالی کردن ل میکنی پرمی یا غم را سمندر اخگری بلبل گلی پشت دغم را کہ از پر دوز رنگ گل توان جستن سر غم را

چرا

<p>ز آب آئینه سامان سر سبزیت با هم پر پروانه از خورشید و باد باشد چراغ مرا</p>	<p>چیز نگار این شکر زاندا لیشه دل گلشن جنش در آن عالم که من بایا خود شبیابم بر فرام</p>
<p>مرا به صحبتی با عالی دیوانه مشکل شد که در دشت علاء ادراک بر سیم زد و مانم را</p>	
<p>کنند از حلقه چشم آهوان زنجیر مخنون را بر روی خولش میباید داندل آشک گلگون را کنم شوند با هم داغهای خفته در خون را تبی هر که رساند بفلک فکر فراطون را چنان که صغیر تصدیق بینی کوه بامون را توان از آخر میباید قتل و آردن را بجهز همی کردن میفرست افسون را خط سبزش زمره دگر و آخر لعل سیگون را که گرد و آخرم سنگی فلاحهای گردون را</p>	<p>بوحشت هم ربانی کی بود عشاق مقتولان عجبت پردیز بر روی من گلگون بدجلان قبار نگین بزرگ بالا خا هم کردن مفلان خم پر باد می سپرد از عرش بالاتر بلند میا و پشیمای جاه و فقر موهبت بیدار میبرد سالک چو گرد و دگر طلب کمال چه نسبت عشق را با عقل در دگر کشان دل عشاق و اوست از زندنی لغزش ز بس آوارگی در طالع باشد عجب نبود</p>
<p>پی سر سبزی و آردن به تاج سع کن عالی تیدستی چنین آشفته دارد بد مخون را</p>	
<p>نمیدانم زده پوشی کی انداختم دل را نظر بر رویش افتاد و بانش با ختم دل را بزرگ غنچه از بوی تسلی ساختم دل را محبت آتش دغم بود شد گدا ختم دل را</p>	<p>چه میجویی تو پنداری که پنهان ساختم دل را مهر چشم که پشیمان از بهر و عشق بازی شد نشد باد و صبا از روی آن گل پرده بردار زیبای طلبیدن کیسای عشق میبازم</p>

دل من پیش آمده ماند و من از غم یشتن رستم ز عکس مطلب آخر عکس مطلب اجدادیم مر از دیک بود از ناله رسوائی جهان سوز بگرد تو سن کی رسد اشک از دینها	چو بر خوریم بعد از سالها تشنه ختم دل را چو از رنگ بوس آئینه سان ختم دل را کشیدم از درون سینه دور اند ختم دل را که شد پرواز رنگم گرده چون ختم دل را
--	---

رساندم عالی از خاک در شمع از آب خضر ز پاپوشش سر عرت بچرخش فر ختم دل را

خواهم تجلی که رسد دل بنور قرب هر گز دل از خیال تو فکری بلند کرد غیر منی مسافت کوین که دید پنهان شدم چو هر آینه از نظر شبیخ زن چو سیل بریا نمود بیش است خوف از آتش اگر بشیر رو مگذارد طور بندگی از دستای غنچه	طی بر براق برق کنم راه دور قرب گو یا کلیم باز برآمد بطور قرب کس که کشید آن دکما از در قرب تا روشن شد یه من از غلوه قرب یعنی که سید هد لب خندان سرود قرب دارد خطر ز خدمت شایان نور قرب ابلیس این که چه شد از غر قرب
--	--

مانند بوی گل که جدا شد ولی در دست عالی شده است غیبت بعدم حضور
--

لب تو آنقدر افروز در گشت بوی شراب توان شناختن از آو گرم عاشق را چه دلکش است برویش اشاره ابرو صراحی می دهنو توام از بسم	که غنچه در نظر آید مرا سبوس شراب چون پرست که رسوا شود ز بوی شراب چنانکه جنبش موجی بود بر روی شراب بغیر ز مزه حیف است گفتگوی شراب
---	---

که تا که ریش و دانه بختی شرب	اگر تلاش کنی نشسته بدست آید
ز زید خشک مرزید آبروی شرب	بسک شود و دنیا بسنگونی بخت
که در تلاش بستی برای جوی شرب	چو عیب جوی شرب تو ز ابد این بخت

سخن چو صاف شود خوش دماغ میازد
چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شرب

سر خسته بقا سپر اندخت از جناب	جاییکه زخم تیغ تو برداشته است آب
در مصحف جمال بود آیت عذاب	پر چین شود چو ابرو آناه از عتاب
ماند آب خوردن لب تشنگان بخواه	دیر بخودی چه سود اگر وصل نصیب
قطاست اگر شود همه در قطره سیاه	غزلت بغض خاک نشینی زیر سد
بیشاری ست معصیت بخودی	ما است پیمبر عشقم و پیش ما
این یکم غلام بود چرخ آفتاب	ما جان فدای بندگی یا کرده ایم
باشد کشودن شمره و اگر در کتاب	ما را اسود دیده روی تو روزگار
چون نامه را تو بیدار دیدی بخواه	این ز بهول روز جز ازنده بشوم
ز بنور هم ز شبنم گل ساخت شهاب	قدر ز ملک و پیش بدان نیز گم نشد
نه نشست بی شعور چو در خمر شرب	تا قص گذاشت کا فراطون خمر
ما را اکیس فرج بود و بود شرب	از بکش کارش از یاس دیده ایم

عالی تمام صفیه ایام دیده ایم
یک مصرع است کلمات گری گراختاب

کس ندیده ذره پیوسته شد با آفتاب	جز دبان یار کرد پس خشن شد کامیاب
---------------------------------	----------------------------------

از نگاه تند او مضمون آهیم ظاهر است
 بسکه بر رویش نگه بر روی هم افتاده است
 نور وحدت مختلف در جلوه گاه کثرت
 غافل از حق هوش صرف کار باطل میکند
 خوش بود دنیا و عجبی گر بحق داری نظر
 در جزای ظلم دارد گریه مظلوم اثر
 دوستان از آتاب در پنج از عهدگر باشند ضرور
 هیچ مطلب نیست بی صبر سکون رت پند
 دوست او دشویش آوردن باشد بی جزا
 نور ایمان مگر شیطان را در اندازد پرا
 در نشاط آرد وصال وستان شتاق را

هر سوالی را تو ان فهمید از روی جواب
 بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب
 لذت دیگر کند تحصیل در هر میوه آب
 چشم بسته باز باشد بهر دیدنهای خواب
 هر دو مصحح نقطه ذات است بهر انتخا
 آتش سوزنده را خاموش کرد اشک کباب
 تا دو ناز آمد هم در هر دو باید پیچ و تاب
 ز آئینه سیاه را محروم دارد و حفظ آب
 شوریل را مکافات تلخی در گلاب
 خان دمان در دریا سیلاب گرد و مالتا
 حلقه صحبت نیا شد کم از جام شراب

نیست عالی خاطر از روز حساب اندیشاک
 بسکه بسیار است جرم من نیاید در حساب

ساقی فکند جام بلورین می در آب
 محو وصال کشته بود کشته خیال
 لرم آشناترست بظاهر عدد و دوست
 جز جسم و جان من که شد از آب خنده شک
 ز عکس یا حلقه جوهر در آئینه
 شیرین بچشم خلق ز نرمی توان شدن

یابسته شد حجاب ز تاثیر می در آب
 ماندست زنده ماهی تصویر کی در آب
 در آتش آنچه دید کجا دیدن در آب
 هرگز کس ندید چنین هیچ شے در آب
 باشد بزرگ ساغر بر نرسد در آب
 سرتاپای پر ز رشک گشت فی در آب

غیر از رخسار دیگر که دهر عمر جاودان چون یافتند مردم دیده سراغ او هر جا که غیر تست وطن بهر افست در یار بیاض صحبت روشندان بسی	البتة دیده است خضر عکس می در آب این خیل آب بود که بر دندی در آب شکر نشد که اخته تا بود دهن در آب بیدست باز دهن نشود راه طی در آب
--	---

عالی بسیل اشک دما دم رود مژه مانند موج که فتد پے به پے در آب	
---	--

بگاه سربزه اش چون بگلشنش مشب بزو و چو بزمی رام کردم با نیش ز ران و شکرین سر رشته عینت بدست لقا یمنی که بریده شکر چو شتابی	مباد چشم بدرونی نگاهش بانفت مشب مسوز ایدل کزین و فوج غم و شنب مشب دل را اشکن از حسرت که لبان بگلشن مشب اندر بر سوچاغان ساز شد و برز مشب
--	--

ز بس که انتظار شعله و رشده خاطر عالی بزرگ سر مه و دود دل بختیم روز نیست مشب	
--	--

چون شبانش میزد و قنای عذیب عشق را نازم که زندان میکند گلزار را گر کسی بیاورد یک پیرین باشد خوش بے نیازم کرده داغ عشق آه و ناله ای صبا مشب نفس آهسته بیا کیشید عاشقان از شجر جام تو بخند زندگی	او بجای گل نشیند گل بجای عذیب کرده موج سبزه را زنجیر پای عذیب تنگنا از غنچه باید بر قیای عذیب در گلستان از گل و سرو و نوای عذیب گل چراغان کرده در خلوت سرای عذیب شبنم گل آب خضرست از برای عذیب
--	---

دوش گلشن چمن میگرد عالی بهر مشب	
---------------------------------	--

اشک حسرت میگذارد ویدهای غنایب

کس نگفته است تو کون مکان ادریاب رمز نیست که بگذریم چو خدنگ جام کفایتی از صحت اجباب بخش لذت بختگی و خامی هر میوه بخش ایدل جهان جهان گشته فدای نکت برق رانیت جز این امر در نظر قد زلفت بود آن روز که فسوس خوری پیش ازانی که شود غنچه لب گل سخن ای مصور کش اینجا بکناری خود را	آنچه در یافتنی نیست همان را ادریاب جنبش گوشه ابروی کمان را ادریاب همچوستان خزه عیش جهان را ادریاب انتیازی که بود پیر جوان را ادریاب سر دل باخته سوخته جان را ادریاب میزند چشم که عمر گذران را ادریاب لب بدندان بگذرد این لب را ادریاب مدعای دل آن غنچه جان را ادریاب خوب بار یک شوآن موی ساز ادریاب
---	---

با خدا کار فدا در دل سختش عالی
رهبرم گفت که این سنگ نشان آید

شمع سان پای ز سر ساخته میباید رفت بسته دیناره مطلب ز تن خاکی ما گر رسیدن بجز از ره طاعت خواهی بزنکو کاری خود غوغا نمیباید شد پیر تعلیم ادب میداد زخم شد نش نشود در سفر عمر سر انجام ز غیر در دم سر زنده نفس مدارا میکنی	از غمش با تن بگذاخته میباید رفت خاک در دیده اش انداخته میباید رفت تا بود مرکب تن تاخته میباید رفت در دل خود دل و دین باخته میباید رفت تا ندانی که قدر افتاده میباید رفت کار بار همه خود ساخته میباید رفت بر سرش تیغ ستم آخته میباید رفت
---	---

<p>نقش هزار ایهمه پرواخته میاید رفت طرفه راهیست که نشناخته میاید رفت بلکه کوکوزده چون فاخته میاید رفت زیرغیش سپر انداخته میاید رفت</p>	<p>آب درنگی سحجه عالم بیرنگی داشت خویش را گم کند آنکس که ره عشق نداشت سرو آسا مطلب از طلبش آزادی روشن از راه شد این نکته که از روی وفا</p>
<p>رنک و همچو خجل باخته میاید رفت فی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت این شد شتم که او شتم از من دریغ داشت یکدم ز آب تنج هم از من دریغ داشت یک پرستی بوقت غم از من دریغ داشت امیدیش کو که کم از من دریغ داشت احمال نامه یک قلم از من دریغ داشت از سر نوشت بدرقم از من دریغ داشت آه بخشم و یک قدم از من دریغ داشت او یک نگاه وقت هم از من دریغ داشت</p>	<p>اسن بی مایه چه دارم که باز هم عالی غمگین شدم که او کردم از من دریغ داشت نزویکی ست شکوه ز بیداد و درش من نشسته ام بخون خود او گشت ز نظار آیا جواب چیت چو پر سدر از رو شد جور یا پیش چو راضی شدم به کم کاسه پیامه یک قله میکشید یار زین شد تسلیم که تسلی نصیب نیست رقم ز شوق تا که گذشتم ز خوشن آه بوقت رم نگه میکند از پس</p>
<p>عالی چه آبر و ظلم در حسرم یار خاک برش شدم قدم از من دریغ داشت</p>	
<p>دل چلیدن مستی ساقی غم دلدار است هر گجا آینه بینی سایه دیوار است برق در برابر پریشان لاله کسار است</p>	<p>گردش سر در خیالش ساغر شرار است یادرویش را چراغ خلوت دل کرده ایم طبع ماکي سرخ و آرد بیریغ و زراغ</p>

چشم پوشی جانم سزای ازان ساراست چشم بر طلب شدن رنجه در کاراست آب هر جامی چون شد لب بر ساراست	ز غایت عریانی ازانال جهان باراست بیشتر باشد امید از آنچه نبود در نظر نا توانی استخوانها را از لب در چشم است
---	---

بهر غزل عالی غزالی شد ز شوخیای یار
چشم آهونقطه از نسجه اشعار است

لاله از دغی که دارد گل چشم افتاده است قطره از چشم گل شیشه پر باد است در مرغ دل غزال سر بر آدا ده است شرح مطلب جمله دارد در کعبه لوح ساد است خود بر سر تابا جبین پر توش سجاده است هست در برین زلفه میر کجا آرا ده است گر وصالش رو نماید عشرت آماد است تا بکوی یار از چاک دل من جاده است گر دیش ایام یارش چون شود سیاه است	رود کشا و باغ زنگس کور مادر زاده است شادم از نادان دانی کن که بر عریب رم خورد از قید تشویش آنکه باشد چشم ای دل غافل طلب غافل شوازه است در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب عشق افکنده اهل دنیا را از چشم اعتبار غمزه اش ساقی تبسم جام لب بر می پتوان یک است رفتن در دل شنگ ماه سنگ شمشیر خفا دل سختی یار است
--	---

عالی از وصف جمالش بایدت فکر بلند
پر تو خورشید حرف پیش پا افتاده است

دل پر شده است راه و بانم گرفته است تا نو بهار حسن غنایم گرفته است از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است	از خاموشی چون غنچه ز بانم گرفته است از وادی جنون منم بیکدم بدون جان در تن سست غر گرفتار و در قفس
--	--

نسبت سیکه بود بوجود و عدم در فیه زین بخلق بهر حال میرسد برابر و کشیده اوست کشد دلم جز دیدن رخ تو نخواهد نگاه من چیزی بقدر وقیمت من در زمانه است	شوق تو از دوسو بسیارم گرفته است سود سود هم زربانم گرفته است سید انگنی مگر بکمانم گرفته است در و مجتهدت رگ جانم گرفته است گر کس خرد به هیچ گرانم گرفته است
---	---

عالی که از شوق بود روشن از سخن چون شمع آتش بزم باغم گرفته است
--

دارم تی وضع ز گفتن بود که کیست گفتم که هست عشوه گری بقدر است بیسرون خانه حلقه بر منیزندی پرسی چرا که کیست درین باغ باغیان شوخی که تاخت بر سر عشاق شده زن شمع که بر توش ببر و ظلمت عدم	خلقه در آرزوی نشین بود که کیست بیجا ذکر سوال کس از من بود که کیست در اندرون دلم لطیفین بود که کیست معلوم از طراوت گاش بود که کیست بیدار چشم منکر بر تن بود که کیست پروانه باش تا بتوروشن بود که کیست
--	---

عالی چه حاجت خلص دین غزل طاهر نبرد ما بر این فن بود که کیست
--

سرهای سلاطین پنجه ک قدم تست تشکیل سلیمان شده در غیر نبوت بیدار خدا جان بجد از دم سینه چون بارش رحمت که کند زنده جهان	اسکندر بعدی دولت جام چشم تست یشیه که چو اوز بهر و جلال چشم تست از فضل خدا آن اثر کنون قدم تست عالم همگی چشم بر او گرم تست
---	--

آن چشمه فیضی که در آن آب حیات است از کلاک قضا باید قدرت رقم فتح خورشید و قمر هر سپهر است و دیده	شمار بر همه روشن که درایت قلم تست منقوش بخط از لی بر علم تست و آن هر دو پیر از نور شهباد درم تست
---	--

عالی شده مدح ز شاگردی احسان
چون دید که اخلاق نبی در شیم تست

لبای درفشان در طبع جان شایسته چون مصحفی که یا قوتش کند شهرت کونین را دو خانه از ما بکار آمد احوال کلاک رت سپید از دل ما بر جای مانده هر حرف رخا می که در هر طرف ز بحرش و در دلم بلند است از روز بیکسیا انداخته است ما را در سر هر انچه داریش از زبان	اینجا که چگونه حرف تو در نیست بر لعل نو خطا و سرخی ز رنگ است این مشت خاک آدم چون قضیه است این نقطه را نظر کن از بهر شجاعت نقش نگین از دهری که برد ما است اینهمه مصلحت شد نیست است دشمن تری ندانم زانکه گش مهر است این بام را همیشه آفت نماند است
---	---

عالی بر آورد ز دودل را ز قید تشویش
رهزن با عقادم بهتر زیاسا نیست

از محبت حاصل دل غیر رخ دریش نیست معنی درویشی استغناست از اعدا خلق نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است کار بر تقدیر چون باشد توکل بهتر است	گرچه میداند ولی در اختیار خویش نیست هر که بدست کسی ارد نظر درویش نیست تا بدانی پنج نوشی در جهان بی نیست هر که فکر عاقبت ارد مال اندیش نیست
--	---

با چو خورشیدی که خون آلوده می دید بر د
در نعل در و ز قلابی که نشناسد کس
گفتم این دل چیست کردی انیمه بایشید

از ابد از زهد ریالی طعنه بر عالی مزین

خاموشی من ناله فروش تپ تاب است
بر وانه لب تشنه آن شمع جالم
گفتم سخن از وحدت کس می نتابید
تنها ز وفاداری گل شکوه نداریم
بر خانه دنیا نسی دل که چو غنچه
شادند بامید طرب اهل زمانه
دنیا طلبان بجز از مطلب اصلند
در پرده مخفیات ز ربی پردگی یا
از خال خوش مرتبه حسن بنفوذ
آن یار خطا دید که رم کرده چو آهو
اشکم شده آئینه زخم دل و غش
امروز نترسید ز بدستی آسم
یارب نرسد چشم بدی نازکیت را

روزمشتر از شمشیرش هیچکس در پیش نیست
در همی خرداغ دل سهراب و درین نیست
سینه کردم چاکه یم قطره خونی پیش نیست

در فرنگستان عشقش کافر گنبد نیست

فریاد من سوزنده دل بوی کباب است
در شراب من جلوه متاب مراب است
آنکس که بمن چهره شد آئینه آب است
از حلقه خط حسن بتان پابرکاب است
تا در یک شود دست کس اینجا نه خواب است
این طائفه طول امل تار ریاب است
چون طفل که مشغول بسیر لوح کتاب است
آئینه میان من و معشوق حجاب است
این نقطه غلط اگر نگم صرف حساب است
گر چشم بپوشد ز خطای من صواب است
تا چشم کند کار همه موج حجاب است
کز یاد خوش داغ دلم جام شراب است
مهرگان تو خنم گشته ز سنگینی خواب است

بر داشته عالی ز سرم منت گل را
روی که رگ نعل بر و بند نقاب است

<p>پنهان میان دیده نرسنگی گماهیست آیا برین گناه نکشتن گناه کیست این چرخ سرنگون شده بدین داه کیست خورشید پر تویی نرخی همچو ماه کیست بیدار کرد و گفت که این او خواه کیست انصاف خود بدیده که دل تو گواه کیست یارب که شاد گشتی به نوکاه کیست یاران خبر دهید کفایت از سپاه کیست پایس ادب بدار برین جلوگاه کیست</p>	<p>رنج پریده از رخ گل کبر دراه کیست در وصل تو ز شوق نمردن گناه کیست دل گریه عشق باز نوبوده است از زایل گویند نور ماه ز خورشید پر تو است گردم بملاک شوخی طرز آفرین او فصلی بلا و محوی عشق تو میکند از شادی انگسند بیالاکلاه را عقل و جنون مقابل هم صف کشیده اند دل را بر و بر رخسار خاشاک و سوسه</p>
---	---

عالی صباح وصل رخسار نقش دولتست
شام فراق کرده بخت سیاه کیست

<p>هر چه در دنیا است هست و دل خشنود نیست در صبح عشق ذکر شوق لفظ زود نیست از برای چشم روزن سر نه غیر از دود نیست در دکان دهر حقیقتی موجود نیست این صد هرگز نمی آید هر مقصود نیست از بساط سلطنت در خانه محمود نیست</p>	<p>بے توان سر بایه عیشی که مار نبود نیست دیر باشد گریاید یار پیش از وعده هم آه حسرت ساخت تیره دیده داغ باده حسن دل خوش نذر او نموده ایم چون دو دست آید هم از بر کاری میشود گوهر چینی اشک غلامان گشته در حق این</p>
--	--

عالی آنروز که خیزد بر دها از روی کار
در حقیقت عابدان را بجز خدا معبود نیست

بسیک خوش حرفت میگوید بگوید گفت
زیر لب وریانید انم که با گوهر گفت
که زبان شعله می فهد که از اخر چپ گفت
هست روشن اینک با آئینه خاکستر چپ گفت
عکس مطلب مطلب آما توجو چپ گفت
صورت حرفم ولی کس سلیق این چپ گفت
تا بگویم آمد آن مرگان بکفت خنجر چپ گفت
یا بابر و از اشارت با بگو از مر چپ گفت

پیش بر سر میاید فایده که آن بکر چپ گفت
گر بگویم غیر ولی کو حرم اسرار عشق
سیکند دل آبتنگ با از سبک میسر شد یک
گفت بر کس خست از غم سر میسر پیش کشید
گفتای سنگ از گرد از این نور پیدا کرد
گفت می چیم خود کانهم زدستم میرود
لحظه بروی سخن باس کن از روی نیاید
گفتی تنم غمدهم سر میرود خاموش باش

هست عالی از عظیمادر غزل سهو عظیم
زانکه از قاصد پیرسیده که آن لیر گفت

بین که خانه ما مسجد الحرام شد است
جد از دلیر خود زندگی حرام شد است
مگر زمانه بلا کست که قتل عام شد است
زمین خانه آئینه پشت بام شد است
نیامده همه مینار سپیده جام شد است
که باب عیش کتاب جهان جام شد است
بین که دست زدن با هر سلام شد است
خراشها همه در دل بر خنجام شد است
غزال وحشه از بر آرد و آرد و است

بیا که شسته می در وجود جام شد است
در آن صیغه که وحی ابر پیبر عشق
سرب بریده بود هر گل چین بی تو
بر آمدند همه از پله تماشا سیت
ز چند قطره که از فیض بر زمین آمد
نوشته خون جگر فصل در در اشرفی
مصیبت است ملاقات مردم عالم
خویم خون جگر چون عقیق از ناموس
باشک من نگمی حقیقت از ترجم کرد

چه گفته ایم کج میرود فلک بابا ز بس فسرده دل از کارهای عالم شد بکوی او که بهم رشتنهای جان بافتد	چه کرده ایم که در فکر انتقام شدست کدام مانده نمیدانم و کدام شدست پریده روح اسیران عشق دم شدست
--	---

و گرچه سبطی عالی از خدا صد شکر

که یار رازم شدست و جهان کام شدست

بر پیش از باب سخن خامه گواه است کم نیست انگشتر جمیع حلقه خسته رنگش گل گردوست گردوش دارم بقیل محضرات شهادت منهم ز کتان و خسته ام جامه طاعت	چون دیده ز کس قلم در نگاه است کز حده زود آمدنت بر سر راه است در شنیده گردون چو فتنه ماه است هر داغ تو بر سینه من مهر گواه است امشب که ترا پیرین از پر تو ماه است
---	--

از تیرگی بخت نذر دل ما غم

عالی سبک پیرین کعبه سیاه است

در دجده ای تو که دل ناتوان اوست مگذار کز سموم تغافل شود خراب در صد نهاردل که در آن لغت گم شده است زین غم که یار لب سخن و امید کند دلدار در نقاب لطافت پنهان شده است کے ناکه کرد اسیر تو مانند غنچه لب	عمر هیچ و خضر و سطر از بیان اوست باغ محبت تو که دل باغبان اوست پیدا شود دم که طپیدن نشان اوست تنگست دل چنانکه تو گوئی دیوان اوست یعنی که جان بادن از بهر جان اوست بوی کباب کز دلش آید فغان اوست
--	--

باده شگفته خاطر عالی که گلشن است

و وصل و فراق یار بهار و خزان است	
خاک سبزه بند حکسار عالم است بر سینه در سلام گذارند دست نام کس بلند در ایام نماند نگارین دل نخشی یاران شستیم دفع ستم ز خانه ابل ستم نخواه آخر زمانه زیر و زبر بشد ز مفلسی شد لوح ابجد در گرا ز جوهر آینه	خنجر که سبز گشته در آن تخم آدم است هر کس جواب میدهد در حاتم چیز بر فراز موم که از نقش خاتم باری که زود در دل جا کند غم زنبور خود پیاختن موم مرهم در کار در هم ست از انکار در هم به بیان شوق تو این حرفها کم است
عالی ز ریخ و راحت کس امتیاز کن جد و ابر و پیش را بنگر رشته با هم است	
هر کس از روز ازل چیزی بچنگ آرد بر آید اینکه حرفی زان من روزی شود ترکی کافر کس من آید بخور نیز دلم از غر و طبع رام بچسب آخسر نشد خلق بی آرام شد از ناله های زارین	من نی چون شیشه را و چو شگ آرد شاد باشد هر که با خود رزق تنگ آرد تج ابروی چو شمشیر فرنگ آرد یارب آینه از کجا خوی پلنگ آرد یکدل از تنگی جهانی را تنگ آرد
ای گل رعنا نه ارد تخفد عالی دگر چهره کاهی داشت لاله رنگ آرد	
خون از دیده ام چو شید بتیابانه بخت مجلس آرائی چنین تا شمع رخسار تو شد	انقدر بر لب ز شد این می که از پیمانه بخت بر سر هم برگ گل همچون پر پر و بخت

<p>میتوان از رشت غالم رنگ صد پنهان بخت اشک چشم مرغ دل آب او دانه نخت سیکشد ویرانه تر چون سیل در ویرانه نخت شدند و لسا شکست در صفحہ خانه نخت</p>	<p>حسرت آن لعل میگونم دلم جا کرده است عشق تا در دلم زلف و اسیرم کرده است از هجوم غم دلم یکبارگی از کار رفت تا قدم در خانه آن سنگدل نتوان گذاشت</p>
---	--

عالی از خویشان نباید منت خشکی کشید
آبروی خویش باید برد پنهان نخت

<p>باز خون که ز مهر تو بخوش آمده است آن قبا تا بدوش اگر چه پوش آمده است چه بلا بر سر بادام فروش آمده است شیون آنجا است که بیمار پوش آمده است یاسبو شیشه من دوش بدوش آمده است که پیامی ز زبانه های خموش آمده است</p>	<p>بلبل از جوش بهاران بخروش آمده است بخودی تنگ در آغوش کشید مرا نگفت از نظر انداخته خوش چشما مرا دل بیدرد شد آسوده که نشاخت ترا دل ز کیفیت دیدار تو ام برده رهوش گر تو گوش از سخن پیوده بستی بشنو</p>
---	---

عالی امر در دم جان تن مرده دلان
کز سیاهی غزل تازه بگوش آمده است

<p>و عقل و عشق بگو کامیاب ازین کد است کس ز دور چه داند خواب ازین کد است ندیده ایم که تعبیر خواب ازین کد است درین دیار بگوئید یا بازین کد است که میباید پیش اضطراب ازین کد است</p>	<p>تو کفر دین چه شناسی ازین کد است چراغ دیر و حرم روشنت هر دورش گذشت عمر غفلت میان من و جانیم ستاع جان دل آورده ایم هر دو بود نه در وصال صبورم نه در فراق چه پر</p>
---	---

یقین که پرده دل صفا تر ز پرده چشم است ز هر دو زلفت تو بچو دلم بخوایش چه دلم نقطه ز خال میانم ابر و فکده است دلم که اخته تا خون دل چکیده بگویم ز سوز عشق تو خاکستم چه فرق توان کرد رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ	میان یار من آیا حجاب ازین دو کد است که پیشتر سبب بیچ و تاب ازین دو کد است و در مصرعیت بخواست حجاب ازین دو کد است که شیشه زین کد اتم شراب ازین دو کد است که آتش است لعل با کباب ازین دو کد است کس تمیز نکرد آفتاب ازین دو کد است
--	--

ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمار است برای عفو بگوید حساب ازین دو کد است	
---	--

هر که با ما راست گوی کرد یا رخا طر است که صفا خواهی چو آب آینه بجای شب نخچه کو دلتنگ گرد گل شود خمیا زده دل ز دست رفت و دغ دل بجایش ماند حلقه فتر اک گل گل گشته از خون بها چون نگردد دل کباب از شعله آواز آب	نقطه که سیم تفاوت کرد با رخا طر است خاک کوشش را طعنه زما غبار رخا طر است جلوه رنگین تدوین بهار رخا طر است در غل ارم غریش یادگار رخا طر است بوی گل جولان گاهی در شکار رخا طر است بر خراش سینه اشک آبشار رخا طر است
---	--

غور کن عالی درازی چیست روز شمار از پی تحقیق در دیشمار رخا طر است	
---	--

تاب تغافل اینهمه در بسمل تو نیست هر شنبه که لازم محبوبی است هست با آنکه بچکس ز تو مهری ندیده است	دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست جز اندکی وفا که در آب گل تو نیست یک ره نیست کرد دل و جان با تو نیست
--	--

نار البیر لاله و نرگس چه حاجت است	گلشن چه میکند که مگر محفل تو نیست
ای سنگدل بنگ ستم چند بشکنه	بسیار نازگستلم چون تو نیست

عالی تو جان ز حسرت آغوش میدهی	
تینه و گرنه در کمر قاتل تو نیست	

خوش آنکه فارغ و آسوده از کار	ز نقش پهلوی لافچوبور خفتست
مباش شاگرد که میان زمانه دار	مرو خواب چند زانیکه از دهاست
ز شور حشر بین ست ترس ما که بسا	صد ابلند بر آید بخت با خفتست
ملولم از ره خوابیده که در پیش	چه سان بنزل مقصد رسم که با خفتست
چرا غفلت لخواه آمدن بر سر	که گشتی ست بطوفان خدا و نا خفتست
زمین برای طلبان فلک میگردد	به پشت گرمی فرزند بر وفا خفتست
در آفتاب چه سوزد فقیر شیری	به از کس است که در سایه خفتست

نخستود سخن بیکر عالی از نامرد	
چند اگر زنی از شورش جدا خفتست	

چه میدوی که مرادید باز دید نیست	مرد ز خانه بردن یک قدم که عید نیست
به بندر که نیاید درون گرانجانی	اگر بفکر کشاد و سه کلید نیست
ز بسکه خاک رهت گشتم آبرویم رفت	نتیجه که ز مهرت بمن رسید نیست
چه احتیاج بگفتن تو خود خبر داری	که حال هر که ز عشق تو شد شهید نیست

نوشته جاده خطی بردش ز بهی که ز شوق	
لسان خامه بهر بیتوان دوید نیست	

معموره دل را بنگر طرفه بنا نیست از پای درافتی چو دپی راستی از دست در سلک حق جاوه بریان چه ضرورت شیرازه مطلب نشود در رشته امید خوبی نه گل عارض نه منبل برفت گر کینه وری با تو در آید ز ره عجز کو چو توئی که تو بر ددل که بدانی	هر گوشه این نمکده دنیای جدیت پیر خردت طالب محتاج عصا نیست چشم زهر انگشت قره راه نیست آنرا که بجایست دل دیزه بجایست معشوق که دل میرد از حسن ادا نیست بازی نخوری ظالم مظلوم نمایت بر عاشق بیچاره جدائی چه بلا نیست
---	--

کس از ستم عشق نکرده است شکایت عالی که کند شکوه عجب مرز و درایت

در رسیدن بحق ادراک خرد نادانیت باشه هست اگر برق جبر بر سحاب حسن را پاکی دامن چه گریان گیر نیست ممکن که تماشائی اش از جان زد عجز دشمن شده از بس دل دشوار سپید دم شمشیر جو بر سنگ رسد برگردد آن سیاست که بر ایند زبان از قفا	شعله را جامه زهرین ببدن غریانیت چشم مایه کشش زان نظر نهانیت ایوسف از قید نگهداری خود زندانیت آب آینه که استاده شد از حیرانیت کار اگر سهل بود مشکل من آنسانیت سخن تند با سنگد لان نادانیت از چنین که دکل آخر که ز نافرمانیت
--	--

دید عالی چو کس قدرت مار اسخن از دل و جان به تشا گوئی محنت خواست	بانگ یک صدفه بیان گل خسار کسی است انگ یک سطر رنگین گفتار کسی است
--	---

<p>طاهر اترجه جلوه رفتار کسی است شبه این بزم مگر تو رخسار کسی است گل سنبلی چون هر بهی کار کسی است هجو انگشت ز جیرانی رفتار کسی است که بعینه بنظر دیده خونبار کسی است سخت روی که عبت در چاه از کسی است</p>	<p>جوهر آینه آید به نظر نقش حروف پرده چشم ز شوق پر پروانه شده است نه چو آن رخ بصفاشد نه چو آن لعل سا سر و با این همه رعنائی خود بر لب جو جام می بی لب لعل تو ندارد دهنه یاد از زور و حوادث چو کمان نه خراب</p>
--	---

چشمش از هر تنگه سلسله بر یاد دارد
میتوان یافت ز عالی که رفتار کسی

<p>طوق قمری حلقه چشم تماشائی شده است خوش نمی آید مرا از بسکه چربی شده است بهر موسی سر مه تیر راه بینائی شده است ناتوانی مایه زور توانائی شده است کار با آب و رنگ کار فرمائی شده است ساغر انجادیده آهوی صحرائی شده است سیر کن خوش کثرتی اینجا ز تنائی شده است</p>	<p>سایه او هر کجا سردی رعنائی شده است بوی گل هر گاه آید بر دماغم سوزد شیده بی طاعتی بر عکس می بخشد اثر از کباده میتوان قد ضعیف از انجاست باغبان دستی ندارد اگر نباشد نوبها نشته هم کم شود از وسعت مشربها از شکست شیشه دل شد بجوم جلوه اش</p>
--	--

باده در دشتاب باشد جوش طوفان نشاط
عالی امشب زور قیچانه دریائی شده است

<p>صورت خمیازه و پیمانه در چشم کجاست پشت بام و صحن این کجاست در چشم کجاست</p>	<p>حال فقر و دولت شایانه در چشم کجاست فلخ از لبت بلند و هر چون آینه ام</p>
--	---

<p>پاک طینت را که در کار اگر افتد غم غفلت را با نخب ستیج کم از خواب نیست هر که آید پیش من چون مردی که گرد غم دیده خود را میزند بی تاب بر شمشیر بجو تیر آواره ام کرده آن را بر دکان عالی از هر چیز است افش بدی که کرده است</p>	<p>قائم چون گوهر آب و دان در چشم نیست غافل اگر کوس شه و افسانه در چشم نیست جای خلق از محرم دیگرانه در چشم نیست پرده چشم پر پر دانه در چشم نیست چند قوس آستان خانه در چشم نیست سینه صدف حکا که شکل شانه در چشم نیست</p>
<p>هجر با را مشتب لم اندو می کنم کرده است سن خضم و دست چون اینینه یکر کرده ام هر کجا پای می گذارم سایه ام دام نیست نیستم بر حال خود در وصل تا نیمه خوش در کجا یار بگل دیوانگی بو کرده ام بخشت از دل جانم دست آنجا که نام من نه وصل در کرده ام از بدو عالم انتخاب کرد در از مشق جنون هر نقطه شد و انغ دله</p>	<p>بے خوش مشتابا که شیشه کرده است سینه صافیا خلاص از هر کس که کرده است غمزه در گوشه چشمش نگینم کرده است ایچنین دیوانه خود فکر عجب کرده است باز سودای خلل در عقل دهنم کرده است بسکه چپ شد جگر نقش نگینم کرده است هر که رویش دیده باشد فریتم کرده است هر که من شوق از خطا چین جبینم کرده است</p>
<p>کس نیار دنا خسته بر فلک عالی بند کرد دست قدرت را خدا در آستینم کرده است</p>	
<p>راه و رسم دوستی طوطی که باید گرفت پیش ما چیزی گرفتن با تو کان شمع نیست چون بی نیکیا تو اندفع آسبب لبت</p>	<p>باید اینجاد او در سر را در سیر باید گرفت بهر که دزد و دزدان بی خبر باید گرفت خدا چون کرد و زندان از کل سپید باید گرفت</p>

<p>مانسوز و اجتر عاشق نمیکرد قدر گرم بچو شد چو امشب بایر بختان گر گنی جادو دل روشنلان کردی غیر صحبت رو شنفیض ان پیش افزون میکند قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فیض را</p>	<p>قال استقبال حالش از شر باید گرفت پس بپای خم جوانی را ز سر باید گرفت کم نه از سر شد جادو که باید گرفت چشم داری عینک پیش نظر باید گرفت غافلان عبرت ز نخل بی ثمر باید گرفت</p>
---	--

<p>میکند هر روز عالی پیش دل شق خون آرس از استاد تعلیم سز باید گرفت</p>

<p>فیض را افتاده کوی غمت یافته است تا توانی آبروی خود نگذار ای عزیز کو کلبه گرفت از تنگ چشمها عوض ریخ پنهانی بعالم چون دل بیدر نیست کرد در پهمان پیر کردن دلی خالی ز من تاب سختی داشتن را هم بود کیفیت تا در آمد در کلوزق آسیا بیا گشت</p>	<p>هسایه بالی هانور سعادت یافته است گوهر از یک قطره آب روغن یافته است خویش را کم کرده است انگلس دو یافته است هر که در عشق پیدا کرد صحبت یافته است از تنگ نظری قیبا نرود فرصت یافته است مغر کا ندر استخوان بوده لذت یافته است هر که راحت یافته ست از ریخ و محنت یافته است</p>
--	--

<p>شکر کن عالی ز فیض عهد عالمگیر شاه روز و شب از دولت و زینت نیست یافته است</p>
--

<p>روی یاز بد های چشم دیدن شکل است چشم حیرانم چو نقش باز خاک کوی عشق مرغ بسمل داده مشتی بماند هر پیر</p>	<p>کحل نماند بر گماگر دیده چیدن شکل چون سری آنجا کشیدن پاشیدن شکل یاد گیر ایدل ز ماطر طمیدن شکل</p>
--	---

از کوه

<p> بهر کوشش رقیبان حلقه بر در میزنند شدیقین از قصه یوسف که از اعجاز حسن در موندان گذشتی هست از روحی فا باطلام طبع صحبت میدید تمکین بیاد در دل مردم چو خواهی جاکنی هموار شو لال گریبانش این او چه میدانی که صییت در نگید دیگر عیاران چو کس آگاه شد چون شکم نام در پر شد تو اضع را گذشت چون کس دست و دانه زواج اعتبار </p>	<p> مکل درین باغ از هجوم خاچیدن مشکل کفت بریدن نیست مشکل از پیدن مشکل پیش بیدردان بدر و کس سیدن مشکل تا درون آب باشد کس دودیدن مشکل رشته ناصاف ادر و زخیدن مشکل حرف ناپرسیده از مردم شنیدن مشکل صید غافل ساختن بعد از رسیدن مشکل زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل بال میرگاه میریزد پیریدن مشکل </p>
---	--

نیست ممکن ماندن سیاب بر آتش بجا
شوق دل استو عالی آرییدن مشکل

<p> سوی من جنبش فرگان تو بی چیزی نیست شورش زلف پریشان تو بی چیزی نیست بالکے بستن بیان تو بی چیزی نیست خال و خط خ تا بان تو بی چیزی نیست گوهر گوی گریان تو بی چیزی نیست رنگ سرخ و لب ان تو بی چیزی نیست </p>	<p> اشتباه این غمزه پنهان تو بی چیزی نیست از کسی هیچ مگو خاطر من جستم شود عهد الفت بکشتی که دلش نشکستی گر نه صیاد دلی دانه و دام از بی صییت از لطافت سدت آب گهر تا بگلو زده ساغر این غنچه گل در جاک </p>
--	---

عالی از طرز تو پیدا است که عاشق شده
این همه ناله و افغان تو بی چیزی نیست

<p>نکبه یافتم چو ش در و در شب است سرم آن سیمین بدن بشد در غوغا نخل چون آرد شکوفه زودی بندم نیست پاک از آتش کز سنگ آهین مجدد پاس خود واجب بود تا زور عمر نتر شود وقت میلاد اختیار ساعتی با کس نبود مرد اگر لاف از آب جد میزند بغیر نیست جان قالب گر رود صاحب از نیست غم</p>	<p>پوشش از سوز دل را سخنان این چیست دیده ام تقویم را شب قمر در عقرب است چهره خندان شگون بهر حصول مطلب است آه از آن آتش که از برهنه دیهای است مدعا از روز این فرست مطلب این است پس چه سود این حال از تحقیق سود کجاست زانکه ابجد فی الحقیقت بهر طفل کجاست جان دیگر هست کجای از آتش قالب است</p>
---	--

ناله مستانه عالی نیست خالی از اثر
هوش اگر داری نفهم این مارت را رست

<p>نشد شکست دل عاشقان خسته در است کسیکه دل بتو پیوسته خط کند از عمر مرا به تیر توافل نشانه کرده غلط ز جلوه تو بهر سونگه پریشان شد رم نگاه ترا آهوی خشن دارد ز چرب نرمی گفتار دل بدست آورد</p>	<p>که هیچکس نشود شبیه شکسته در است که میشود زگره رشته شکسته در است خندنگ ناز بر آماج دل نشسته در است گل نظاره یلستیم دسته دسته در است گسه خطا کند و گاه جسته جسته در است که مویبائی انسان کند شکسته در است</p>
--	---

شکست گاه نه بیند خدا کند عالی
هر آنکس که نگذاشت عهد و پیمان

<p>پوسته هر که در چهره عشق بسته است</p>	<p>از غنچه دل گل رنگ شکسته است</p>
---	------------------------------------

دیکه نفس نماند که تالم ز جور یار در ابر قطره لائق گوهر شدن کجاست دست نگار بسته اور بخت خون من عاشق کش است هم نگه شوخ و هم مژه از حلقهای صحبت خلق آنکه شد برون خواهی که رتبه پست نکند و خوش باش	این رشته از کشیدن آهنگ بسته است اشکم ز سر و مهری لدا بسته است کار یک که آن نگار کند دست بسته است بر دل خدنگ ناز تو تا پر نشسته است ماند بان شکار که از دام خسته است شمع از زبان درازیش از پر شسته است
---	--

عالی چو نیست صاف می از در درو ستاب
این نیز موسیائی رنگ شکسته است

نوبهار ز سعی گل اچون رخ او کرده است که نماید روی در آئینه گر باشد دور از تغافلای او بخت بسیار هم در نظر عکس روی یار در آئینه اسکن است عالمی جان پس از یکا شارت پیوسته دست تا که چشم ز گیسوین زبان بدتر از مرگ است برین انتظار و خوشتر از نسیم زلف قری در گل و سنبلیله تا توان هم میتواند کار را صورت دهد با ضعیفی با چرخ خویش روشن کنی	لیک این حسن دارا گل کجا بود کرده است اهل بنیش هر که شد با خلق یکو کرده است سر سر را گرد میدنهای بود کرده است ورنه این دولت بگوید از کجا بود کرده است قتل عامی ماه من با شیخ ابرو کرده است غمره چشمش مگر باغ جادو کرده است باقیاتهای بجز انشدم خود کرده است چون خس خاشاک شیار ایکه کرده است نقشها بر صفحه تصویر یا سو کرده است ماه نو این کار کی باز دریا زده است
---	---

عالی اندر حق دشمن هم بدی هرگز نکند

دوستان محبین کنید اورا که نیکو کرده است	<p>من کیم بپوش که برد آه چه شد یار کجاست چندوی بیده چون آب که گلزار کجاست ویده بی بصیران لائق دیدار کجاست جای خنده است بگوئید که گفتار کجاست راست گر گفته پرسید که قنار کجاست غمره و ناز در انصورت یوار کجاست ورنه از ضعف مراوت قنار کجاست بارها آمده ام لیک مرایار کجاست میفروشیم دل و دیده خریدار کجاست جنس بسیار ولی رونق بازار کجاست خار پاپیچ گل گوشه دستار کجاست که ندانست کس مرکز پرکار کجاست</p>	<p>بچو دم هیچ نزارم که دل زار کجاست از جالش همه جا بدنگه شاخ گل است کوی از سر به صبا حسب نظر کی زنگد غنچه باین دهن آید که شود بهدم یار سر و استاد بدعوی که منم چون قداو گشته کج بحث پیمیشی ابرویش بلال سر کنم یار به کوی تو چون رشته در تا شود صحبت آن لعل شکر بار نصیب ما بسودای محبت بهمان آمده ایم که بازنگ که اشک دل پر خون لعل خاطر غمره که چون ل خرم باشد کرد این اثره چرخ چنان سرگردان</p>
<p>عالی از دل چه کنی شکوه بسجا داند در دغنه که بود در تن بیمار کجاست</p>	<p>شاخ هر نخل بگل دست گریان شده است این چه کرده است که از دور نمایان شده است نکست زلف ترا سلسله جذبان شده است در دغشت بدلم آمده پنهان شده است</p>	<p>تا چمن بوی ترا ضامتنان شده است گر نه خورشید بیا بوس تو صبح آمده است دل دیوانه در گشت پریشان که صبا تا بسا که شود مد عیش بیدر که</p>

سبزه گریز یار سلیمانی وز ناریجاست اهل دنیا بگمانه نیم آزرده شوند خنده صبح چو دیدیم ز پس گریه شمع دل محبت طلب دلیر با محنت دوست	کافر سنگدل اینطور مسلمان شده است سرگرائی چه درین غمگده ازلان شده است خاطر مبین ز غمت نمرادان شده است کار دشواریهاست که آسان شده است
---	--

رشته نسبت با صحرای شونجی باشد بهست عالی نسب آنکس که سفند آن است	
--	--

بے تکلف آمدن آرد و دست ممنون کرد چون قلم در بند این بودن که آید نامه صف کشی از سطر میدان در قرابت سر کشیدن بی سبب از صحبت دلالان و حدیث از خود کرده کیفیت صحبت محو میکشد باز مجلس رفتن صاحب دلالان	انتظار رفته زنگین جگر خون کرد نسبت خامد را چون مار رام خود با فسون کرد این سایه های لشکر در شب کز نسبت بخت خود را چون آب جمل آرد و کرد همدما را ترک صحبت ترک افیون کرد بجوگل چیدن که پیش باغبان کز نسبت
---	--

از شکایت کم نکرد و قدر پیش و دستان مطلب عالی ازین وافت افزون است	
---	--

غمره جان بخش دنگه دلکش و گفتار بجاست حال مستان می عشق معجب دارد سوزش آتش عشق و غم دل پیچ ز رفت به شیران ز سیادت و نیکان رفتند سنگدل که سعادت برسد از بدست	دل که از جبار و از ایدو بسیار بجاست زانکه سر سرود از زشته شراب بجاست آنکه شد همه خاکستر و زنگار بجاست رسم دنیا است که گل میروند و خاک بجاست سجده کردید سلیمانی وز ناری بجاست
---	--

دانه و آب نه چون لذت فارغبال است	دقش ناله مرغان گرفتار بجاست
کاسه گر بشکند آخر تر و دلبوی گلاب	خاک شد چشم و جهان پیش دیدار بجاست

تا دم هست بجای کشدم زهر فراق
عالی آسوده نباشی که سر بار بجاست

عیش دنیا پریش خالی تپایی بیش نیست ساکن ملک اقلیم جبار خوش نکرد هر که چشمست زود از سر نیاسید شد چشم بر بال جهان چندان نباید خفتن راه دوری توان طی کرد از مکتوب صل کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد انقدر پیش از باب نظر آسان بود تدبیر کار	گر شب عشرت بود در فریادی بیش نیست خوبی آب هوایش اشک و آبی بیش نیست فصل ز کس در زمستان یکدوی بیش نیست عمر از سرتاب پادشاهی بیش نیست چون قلم در دست آید کوی بیش نیست مردن عاشق بآبی نگاهای بیش نیست چون جدم علاجش برگهای بیش نیست
---	---

بیگنای بی نصیب از لذت عفو تو کرد
عفو کن تقصیر عالی آگاهی بیش نیست

تیج از چشم و فادیده خواب شدت می رسید از رخ سن رنگ بیای رخ او خوادم آتش دل را بنشانم لبشک اینهمه گشت سکند ز پیل آب حیات چونم از عاده گرو سعت امکان در آید استقامت قدرت بفرورنگ گل دم شدت	نکته کرد لب و بوم که دلم تاب شدت دوش و پیرانه من حاجت متاب شدت اینقدر هم جگر سوخته ام آب شدت مگر آن گم شده جگر نمی تاب شدت دشت هرگز خط از آفت سیلاب شدت سجود به جسته منبر و محراب شدت
--	--

ای خوش آندم که یخوست صافش یوسف از خواب عبث اینمه از کرشید	دل ما هم خبر از عالم اسباب نداشت گر بیدار تو میکرد نظر خواب نداشت
	چشم عالی صدق گوهر نظاره تست این لطافت که تو دارئی نمایا نداشت
نه همین سطر زبان در گله خاموشیت گرد و مصالح بچسبید هم از دولبت حرف حق گرنه همانست که گفتنیست تا نگویم تو احوال بگیرم آرام نشده آزرده ز حرفی و نیاز ز دوسه حرف بیوقت نباشد کم از اسقاطین حسرت حرف تو ام کست و ده شدت محکمش دار که باز که کند حمله تو	تد لب بستن ما بسمله خاموشیت گوش کرد امن پر از صله خاموشیت این چه غوغا ست که در لاله خاموشیت تپش دل ز غمت زلزله خاموشیت وسعت انیست که در حوصله خاموشیت لغزش اینجا خط حائله خاموشیت چشم در گیش حیا عاقله خاموشیت شیر گفت ار که در سلسله خاموشیت
	عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر غزل طرح من قابل خاموشیت
کی سزاوار طایبان بزرگان نیست نیست قافله دل بجز اوجنل امید مهر از دایه جنون دامن نیست نور حق چراغ نیست که عالمتاب مے پرستان نهیمه دشته خوش اند	گر خود از لطف قدم رنج کنی خایه نظر ما همه بر جهت مردان نیست هر که دیدیم درین سلسله دیوانه شمع پر ساخته از شعله روانه آینه خشت خم باد به میخانه نیست

قطره می ز لبیت دانه یا قوت شود لبین و بهر قناعت ای بلبل عشق	لعل در آتش مشک از لب پیاده قطره اشک که هم آب هم دانه است
سوخت عالی و دانست که این آتش چیست شعله آمد بزبان گفت که جانانه تست	
جبین مهر از فیض آستانه تست هلال بدر شد از غم شدن بسجده تو نگاه لطف ترا نیست حاجتی به نیاز خندنگ ناز به ابتادگان نیندازی مرویش نظرای تدرگش من حسن کسے بزلعت تو محرم نبود یکسر مو	خط سپیده صبح آستان خانه تست قد خمیده کلید در خزانه تست ولی ز غایت ناز انیمه بهانه تست کسی که گردن عوی کشد نشانه تست بچشم من مرده خاک آشیانه تست سخن که گشت دراز زبان شانه تست
دو صبح تو عنان سخن بود عالی کیست خامه بکولان تازیا نه تست	
آتش دل هر که در رشته جان گرفت میتوان کردن بنری جای بر خصم را گر نه ترکان تو می سازد زره فولاد را قصه جان این بخیلان نیست چندان دشمن	در حقیقت زندگی رشتن سان ز سر گرفت شعله مینای می را پنبه جابر سر گرفت پس چرا آئینه بر تن جوش از جوهر گرفت پیش اینها زربانه جانست باید ز گرفت
قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا میتوان از موج دریای کرم غم گرفت	
آن دهن که ز جوش تنگی غنچه سر بسته است	بی سخن راه سخن بزرنگ شکر بسته است

حسن رنگ آمیز در انیسیت با کس نسبت	باغبان این دسته گل طور دیگر نسبت
طالب اهل نظر زندانی شوق خود	حسن را آئینه باز بخر جوهر بسته است
زلفت نوزیر اودل را نگه دارد خدا	چشمش از قمرگان بعینه برگ بخر بسته است

این غزل را در جواب صائبای عالی نوشت
آنکه هر جا سنی چون آب گوهر بسته است

ای کاش که دارسته شوم کام همین است	افتاده بقیه خودی ام دام همین است
قاصد چو پیر خبرم یار بگوئی	جان داد بیک آه که پیغام همین است
هر خطه سپندست از آتش شوق	فریاد که در بزم تو آرام همین است
سودای وصال تو دل سوخته پیخته است	گر هست بعالم طمع خام همین است
غافل مشو از دل که بود نقطه پرکار	آغاز همین باشد انجام همین است
جز یادش و زلف تو کار در گم نیست	در بحر تو در و سحر و شام همین است
هر جا سخن و حدت ذاقست سخن نیست	مطلب چیز یک نام چه صندم همین است
باید ز همه بست نظر جز رخ و لدار	در نذهب ما بستان احرام همین است
بوسید لب ساغر و ته جرمه بمن داد	یعنی که به بین یوسه به پیغام همین است
روزم سیه از چشم تو و خال شده زلف	صیاد همین نه همین دام همین است

عالی می معنی چو زمینای قلم ریخت
لبر نر ادا کرد و خط جام همین است

خاکساری با وجود رتبه اعلای شوشت	نه نشین خس شدن از گوهر پریا شوشت
وسعت اثرش چو باشد ز دل آزاران غم	خار دامن گیر هم در دامن صخره شوشت

وقت غمنا خوش بود هر جز آمد در نظر
نقطه بیا اگر افتد زبان گردد زبان
عکس مینده است که انصاف باشد
بے نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی
غنچه گل گشت دلیل در سر دایم چه
ابرزدانی ز دریا داد گوهر در عوض
نیست در واقع عدا بخت تر از نظا

در دل کس خوش بود و نیا و نیا نخواست
خاموشی بر وقت خوبست سخن جاسوس
احتیاج از عاشق از معشوق است
نزد بما قل نقد ز دولت نیا نخواست
هر کجا دل داشت و از نمی نخواست
چون تنگ شد بایه با ابله کرم سودا نخواست
بے تکلف اگر شود امر زیا خوا نخواست

مهر عجم بر حسته خالی نیست از کیفیت
قلقل می رانندین عالی زینا نخواست

جانرا فدای دست نمودن نیست
شادم که پر شده دل از حلقهای غ
بجو و شدم ز بلوی چمن در خیال یار
هر قطره خون ز آبله پائیت غنچه
بیرون جگر رشوق رخت چون شرنگار
بیمار عشق بستر و بالین چه میکند
هر جا که برگ لاله را دید داغ شد

با من کسی که دوست شود دشمن نیست
هر جا که زخم تیغ گشود جوشن من نیست
گل ساعی ز باره مرد فکن نیست
بر هر گل زمین که رسم گلشن نیست
تفرکان بجای سنگ من این نیست
هر جا که دل بنجاک طبع مسکن نیست
از خون دل که رنجیده درد این نیست

انداوه ره بکعبه دل بت پرست را
عالی نشین که بر من این نیست

در پرده دل غم تو پنهان گردا برست
از بارش خون چاک گریبان گل برست

<p>بدرنگ از دیده گریان گل ابر است هر موی زان لعل پیشانی ابر است در دیده من سرخ زانمان گل ابر است مدی که کشید نذر احسان گل ابر است</p>	<p>بردم که زنده بودی من برقی خیاش از مهر جالش قدری ساشته نیا در گریه ام آورد بیا و قدر عناش آب من عالم بود از فیض کربان</p>
<p>عالی چمن شبنم گل اشک فشان است هر شاخ گل از فروغ جانان گل ابر است</p>	
<p>دلم طلبد که غلط کرده خطا اینجا است که جادو ما شود از یکدیگر جدا اینجا است تو بیدارانه گریزی زان بلا اینجا است چه حالتست مگر دشت کربلا اینجا است غمیست که یک یا آتش اینجا است نیم فرش کند برگ گل جلا اینجا است برای پوشه و خم که نقش پا اینجا است نمود خضر که سر شمشیر بقا اینجا است</p>	<p>روم ز شوق بهر سو که مدعا اینجا است ز کوی لعل سحر آغاز کن آن راز اینجا است حصار اسنان مبتلا شدن بهلا اینجا است بخونیش شود آتش سبک کیش اینجا است بنیخم هر روزی دیده ایم گرمی دس اینجا است پیلای سرو عظیم او کند قدرت اینجا است ز جلوه اش چمن غنچه بهر جانب اینجا است و میدرب لب او خط سبز نیاری اینجا است</p>
<p>امید مطلب عالی ز آستانه تست دری که حاجت کس نشود و روا اینجا است</p>	
<p>کم خدمتی من عوض قصه نماز است چون شمع سر انجام سفر سوز و گداز است تا نفس من گرا بر شمع نماز است</p>	<p>از یاد تو رفتم سفرم دور و دراز است ساکل برده عشق چو شبگیر نماید بے آه و فغان نیتم از دست تو یکدم</p>

<p> یک چشم زدن اشک است ز دودیدن از شرم تو استاد صلب رو نماید از سر تو کس بونبر دانا تو نه گوئی هر گاه گل رعنا شده هر فردا دفتر </p>	<p> رنگم که پر در درش و ترکش تا نیست هر ذره ز خورشید رخت آینه ساز گویا دهنست غنچه گل کردن راز جاییکه ز کلفت رقم ناز و نیاز است </p>
--	--

عالی دل معنی طلبان صید توان کرد
 در اوج سخن مصرع من شهر یاز است

<p> راز دلسا گل نکر د آخر سخن چیده است پیرین پوشست از گردش گویا تم نامه شوق مرا کی داشت و جز غیر یار کوه کندن سخت چنان ل کندن از دل است سرور باشا آهوار است آید بسته فاش گردد عاقبت سرگرمی ابل فنا طالب دیدار را آخر فغان خامشی است تا گره برابرش از خشم و ناز افاده است بسکه باشد عشق پیمان کرده در میان عکسها را شخص دانشمند ندارد و کهور </p>	<p> غنچه سان اینجا زبانها و دهن چیده است بوی گل امروزش در سخن چیده است در کف ناخبران بر خوشی چیده است ز در سخن است اینک دست کوکب چیده است بسکه از رفتار او بر خوشی چیده است شمع فانوس استوانه در کفن چیده است این صد از سر مرده کو دهن چیده است جوهر قید از حد بر خوشی چیده است شاخ و برگ بر درختان چمن چیده است غافل از معنی عبت بر او من چیده است </p>
---	---

می شناسد هر که بوی برده از لطف سخن
 کلک عالی در ورق شکفتن چیده است

<p> بسکه مو تو شدم ما و من از یاد رفت رقم احوال بگویم سخن از یاد رفت </p>
--

<p>دیشم هم اغیار ز بس مضطربم قاصد و رد جواب من غربت زده را حسرت نیست که حیا دم را چندان به قدر خار که در سینه خلید از غم دل هر گه از یار جدا جوستم تازه رسید کفر دین به دوزخ اموش شد از عشق مرا</p>	<p>رفتن از خویش در آن سخن زیادم رفت انقدر دیر که نام وطن از یادم رفت و نفس داشت که راه چمن از یادم رفت ز هم آغوشی آن گلبدن از یادم رفت دماغ دیرینه در غم کهن از یادم رفت سجده شیخ و بت بر من از یادم رفت</p>
	<p>عالی از وعده او باز امید دارم طور آن دلبر بجان شکن از یادم رفت</p>
<p>بیم خطر از همه خلق ز بس هست از زندگی آن دل پر ز غبار است نالده دل مظلوم و بد او شناسد کس یکسان نبود لذت از ادوی سیر است کز غنچه نکر دولت از خار تعلق خواری ز طمع میکشی در شنای نام</p>	<p>در خانه آئینه زرقیم که کس هست به نفس خوش نبوده تا که نفس هست کم گشت ره فافله با اینکه جرس هست کو عیش چه شد دانه و آبی بقفس هست هر گل که بخوابی بگلستان هو است زین شیوه چه فرست که در بود و گشت</p>
	<p>عالی بخدا پر و پناه از غم شیطان از دزد و گر باک ندارد که عس هست</p>
<p>بنرم وصل تو حیرانم این چه بوجوبی است چو سجده های سلیمانم همه ز تار بپاس خاطر ما جلوه کن که عاری نیست</p>	<p>که کافریت تغافل نگاه بی ادبیت دلهم بذر که تو باناهای نیم شبی است اگر چه پاداه فرنگیست شیشه هم جایی است</p>

بودی طابت کمتر از سراب سیسم
 نگفته ماند خنیا ازین که خاموشی
 نخواهد سطر اشارات را از نظر کاش
 مرا که بام خویش است چشم و چراغ
 صیغ کشته نسبت با هم بدرین عشق
 غم است در دود خدائی ز ناله فرزندش
 شبیهه بنیضه غفا بود و دوسه که درو

حباب آبله پا و موج آتشه لبی ست
 مرا از غمگه لی یار را از غمچه لبی ست
 سواد سر زشته روشن از چرخ خود عربی
 چه نور دیده شرم از پرده غمی ست
 وصال مطلق است فراقی دلبری ست
 جنون پرانی محبت برادر سببی ست
 فرانعیال زیر و از مدعی طلبی ست

چراغ محفل عالی سده شعله اوراک
 خمدار پناه و دیر از مدعا جوی که غمی ست

هر کجای نگرم شورش سودا کسی
 دل من خونی از دیده همان بختکبید
 پیش من هر دو جهان را زرق و برق
 آسای خالهای دو دست بنوبت یابد
 دل نا انصیب بید از تو چشم نداشت
 آب در هر ظرف حاله اگر دارد
 تو تیا چون نبود از نظر افتاده من

چشم یک حلقه ز غوغای کاشای کسی
 اینکه در سینه گره گشته تمنای کسی
 میتوان گفت از اینجا که مگر جای کسی
 عیش امر و کسی عشرت فردای کسی
 نیست از پیش خود البته با پای کسی
 چشم بخون کسی ساغر صبا ی کسی
 سر نه چشم دلم خاک کف پای کسی

عالی از بسکه بخون شده نزدیک از عشق
 مردم از دور شناسند که رسوای کسی ست

چپانده و دیر گل یعنی لب نیست
 کوجای سخن اینجا بسل جایی سخن نیست

<p>تا بوسه زند عاشق داند که دهن نیست آه چو بخود نازد در مشک ختن نیست برقد و رخس بنگر سر و این چنین نیست جانم بچکار آید جان دست بدن نیست</p>	<p>نقاش ازل بگذاشت بر کنج لبش خالی هرچین سر زلفش از نافه چین خوشتر قمری تو چه میجویی کو کوز چه میگوئی هر که نبود جانان کی زنده توان بود</p>
<p>کس نیست که پیش او گوئیم غم دل را غربت چه بود عالی بار که وطن نیست</p>	
<p>عاشق بچاره که غافل گی فرزانه است خانه چشمم که مسجد که تخته است در ره سالک گی است گاهی دانه است قطره این باد که مینا گم پیانه است خاطر عارف گی آینه گاهی شانه است عاشق ثابت قدم گشت که پروانه است تا گرفتار تو شد که کنج و گره ویرانه است</p>	<p>در خیالش دل گی جان دگی جانانه است پهل بصلح میسر از هر چه آید در نظر آرزو در دل گره گرد پی دنیا و دین مستی و غموریم بست و کشاد خاطر است گاه باشد ساده لوح و گاه گرد و تو گمان عشق هستی سوز آخر با معشوقی کشد حال دل هر دم در گونست از ایسیدیم</p>
<p>پیش دعای گی خویش گی بیکانه است</p>	<p>بیر و مهر و شوخ بی پروای من</p>
<p>در شعله ز بادست دلی سوز مساحت در کشور آینه شب در دمساحت در پیش تو او شد و نو آموز مساحت این آه من و ناوک دل دوز مساحت</p>	<p>با داغ دلم شمع شب فرو مساحت ما ساده دلان کینه و مهری نشاسیم فریاد که عاشق ز بهوساک ندانی در سینه مجروح که مشتاق خراشت</p>
	<p>آنرا که چو دعای از بار چهره اماند</p>

	صبح طرب و شام غم امروز مساویست		
<p>بست فرخی در عبا تهادلی یکسیت</p> <p>جام لبریز از فراق دیدۀ پر خون یکسیت</p> <p>اندرون خانه تصویر پاپیرون یکسیت</p> <p>گر بخود هموار سازی کوه با ماسون یکسیت</p> <p>افسر شامش و طالع و ازرون یکسیت</p>		<p>گر زبان عشق منی لیلی و منون یکسیت</p> <p>بزم چون بی بار باشد در نشاط و غم چه فرق</p> <p>نخودیدارش ندارد ظاهر و باطن جدا</p> <p>عزت و خواری بودیست و بلندی روزگار</p> <p>هر که اندر لبر نخزید یاد را در راه حق</p>	
	<p>نگ نیزان گر گرانباری راستغنا بود</p> <p>در حساب است عالمی کم دافزون یکسیت</p>		
<p>جلوه کل بر سر دستان خوبان خوشنماست</p> <p>گریه از خوشحالی وصل عزیزان خوشنماست</p> <p>موج بردریای گون بخش عمان خوشنماست</p> <p>خشم و تاز و آشکار و لطف پنهان خوشنماست</p> <p>خویش را مانع نمودن پیش همان خوشنماست</p> <p>ابر میخوایند یعنی مهر پنهان خوشنماست</p> <p>گر سخن داری بین لبها زدند آن خوشنماست</p> <p>رشته و لغت جاده در بیابان خوشنماست</p> <p>و امن از معشوق از عاشق گریبان خوشنماست</p>		<p>خنده بر جاز خوش طبع سخندان خوشنماست</p> <p>در محبت گریه هم سرزند زبیده است</p> <p>چین به پیشانی بدست آمانه از ابل کرم</p> <p>دور باش غم میشد از کرد عشاق را</p> <p>هر کس در خانه آئینه آمد شا در رفت</p> <p>دوستان و دشمنان دیوستان شدند</p> <p>نرمی ابل حقن خالی ز سختی خوب نیست</p> <p>در غمت هر جا که رفتم اشک خون ریختم</p> <p>هر کجا دست محبت میرسد آتش است</p>	
	<p>هر که حرفی گفت با کسار عالمی رود نشد</p> <p>عین مطلب شد جواب این بزرگان خوشنماست</p>		

<p>آب درنگ گلستان عشق اکنون از شبنم از لاله بخت جگر افشاند ام قسمت میراث عشق از نو بهار و خزان در غمت بخت سیاهی ارم و چشم تری حسرت روی تر با خوشن بدم شکاک لشکر غم چون شب بهر تور و آرد من دارم از بخت لب خشکی و چشم پر نم</p>	<p>عند لیالیان بر چه پیگویند مضمون از داسن صحرای چشم خفته بر خون از حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از از سواد هند تا سر حد چین از با وجود خاکساری گنج قارون از تشنه خون خودم یعنی شب خون از بادشاه بر دبحم ربع مسکون از</p>
<p>نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما گر رود بر آسمان فکر غلاطون از</p>	
<p>صلح آن روزی که نقش عالم ایجاد است بوی زلفت را صبا با سحر قمری برساند لاله بود آن بکوه بدیتون چون دل است رشته جان را دهد پیوند با تا نفس سخت جان اتم بقید زینت دنیا بود</p>	<p>نخل قدیار مارا بهتر از شمشاد است تمت عشق ترا بر بنده آزاد است کز غم شیرین بدو دیده فرهاد است جز خدا دیگر که تواند گره بر باد است موج جوهر را بدین زنجیر بر خولا است</p>
<p>عقد بکفر را با عالی است شبانه جمله باید از صفای زنا طردا ما است</p>	
<p>نقش کدام عاشق شد ناشسته است در تجوید آبله یا بسکه گشته ایم جابر پیدار ل مانگ میشود</p>	<p>بر چهره تو گرد تماشا نشسته است شبنم بروی سبزه صحرای نشسته است مجنون بیان بادیه نهان نشسته است</p>

<p>هر کس که در خیال تو با ما شست شمع از طفیل تاج زرا با شست ابر در چشم بهر پالاشست</p>	<p>بر خاسته از سر دنیا و آخرت دولت چه گشت نشان بجان و گر برتری اهل نظر طبع کجاست</p>
<p>ویرانه که کرده دلش نام جاکست عالمی در انتظار که نجا شست</p>	
<p>آتش در آتش آند و زنگ گرفت ختم کرد بید قاصد ز گیس گرفت سرمشق روشنائی باطن با گرفت نخل زگر دبا دبه بست غر گرفت پیر این صبا صفت تو تیا گرفت</p>	<p>از عشق یار دل اثر گیا گرفت در انتظار و عده تو پیر شد چمن آینه بود تخته شوق از مان که عقل بخون بغیر یاد هیچ آشنا داشت بوی گل از تندی تو گرد سر شد</p>
<p>رنجی که رفت از رخ گل باز بر گشت عالمی سراسر کوی ترا از گی گرفت</p>	
<p>این شعله نهال نیست که آتش می نیست در آتش یا قوت گمان شرری نیست هر چند که طوفان شده باشد خطری نیست از مصرعه بر چیده حلف ترسری نیست چون غنچه اگر در گریه مشت ری نیست عجب دگر آن فاش نمودن خبری نیست</p>	<p>آه دل ما شو شکار اثری نیست از تندی نیکو گهر آن نیم نباشد کشکول که اشتهی دور یاکست ارباب سخن را ز سخن نام بلندست در گلشن دنیا مطلب خاطر سجم از پناه ما میکشد که با آنه گوید</p>
<p>این دنیا را زینت آن شکوه و آرزو نیست این دنیا را زینت آن شکوه و آرزو نیست</p>	

	کیست و بهشتی نیست که آنرا سخن نیست	
<p>چشم شوخ تو دل از من بچه انداز گرفت چه بهشتی است خیال تو که هر ناله زار دوش آن جلوه که در کاگلستان کرد سر من چشم تو ام فرصت یک آه نداد بتیغافل مرده اند دست گرفتاران را</p>	<p>که هیچ از نعلت نسوخته اعجاز گرفت عذیبی شد و از شوق تو پرواز گرفت سر فراتین خراست سبق ناز گرفت چه اثر داشت که از دیدنش آواز گرفت صید چون جست ز دامی نتوان باز گرفت</p>	
	<p>عالی آرام من بیدل و دین باخته را آن جفا پیشه رت خانه بر انداز گرفت</p>	
<p>از فراق روی او در دیده ام عیان صد آه هم افزون میشود چون غزل می نیم بیتوانم سبزه از دانه های اشک خست در حیران از بربک گل حبت صد نهان موی زلفش که بر پیشانم کند که کاش عاشقی از هر طرف در حشر گیر و دست صد شکن آماده کن در بیج و تاب لب خوش</p>	<p>وز خدنگ غمزه اش در رسیدن نام بیکان صد گر الف را قطعا در بیلو آید آن صد هر زمان در دانه من گوی غلطان صد همچو زبده کاغذ را ای انا کی نه اوان صد سینه سر دسانیم را چند اسامان صد بتوانی آمد آنجا که ترا دامن صد کین دل صدا به را اگر نشکنتی تا دامن صد</p>	
	<p>میکنند صد قسم تیر غمزه اش عالی مرا بتلای در عشق بار را تاوان صد</p>	
<p>دستم چو ساق لاله به چایه آشناست ساقی به شرب من دیوانه آشناست</p>	<p>هوشم بپوی گلشن مینا نه آشناست در شیشه باده را چو پری جلوه میدهد</p>	

هر چار و دز کو تو سر میکنی برون	مرغ دلم بیام و در پنهان آشناست
خونم خط غبار با سانی تمسام	چشمم خط عارض جانانه آشناست

الف گفت بادل عالی خیال دوست	
گنجست عشق او که بوی رانه آشناست	

طبع یاز از لب که نازک همچو تصویر گلست	شمع بزمش را پر پروانه گلگیر گلست
رو برو باد لب بر من بیجا با خنده زد	غنچه را را سر زری از شرم تقه گیر گلست
پر تو یارست عاشق را کمالی گر بود	نغمه رنگین بلبل بهم ز تاثیر گلست
چین بروی زریا بی وفا عاشق کشست	بلبل آگه نیست موج سبزه شمشیر گلست
راز دل هر خداداد آهسته تر گردد زخوشت	نگست گلزار شبنم خوش تقریر گلست
و عده کردی سیر کش قطره زین شبنمها	ابرهای صبحگاهی گردش گلست
یکدل چنین زبان بودن بدید از لقا	پیشوا ز غنچه طاهر آب در شیر گلست

شعر عالی نیست اینهای که سر ز قلم	
خامه اش چون ملک نقاشان تخریر گلست	

هر غمزه اش فریب تمنائی یکست	روی سخن بباد دلش جای یکست
دیوانه که سر به بیابان نهاده است	صحر از جاده سلسله بر پای دیگرست
رنگ از خزان چهر بنازد گل خیال	هر برگ رنگ بست تماشای یکست
دلشنگ انضائی و عالم کفایت	این آهوی رسیده بصحرای دیگرست
باغ جهان برد گل سیرنگی از نظر	در بقیع غنایب بغوغای دیگرست
تا چشم دیده گشت دلم از دود و مرکب	تا عکس خال یار سوید ای دیگرست

این در در اطیب مداد امی یکرست هر موج ابراز پی ایامی دیگرست ایله شدن ز ترک تماشای دیگرست بهر قطره زین شراب بینائی یکرست دریغ کا دناز تو سودای دیگرست علم دگر حساب دگر رای دیگرست بهر نشست خاک کرده دنیا می یکرست در عالم طلب شب فردای یکرست	ما از شکسته رنگی نظاره فیتسیم بچون جباب چشم پوشیده ز مدعا ایله بهشت خواست تماشا کن ایله خون دلم چکیده ز آبی که شد بنسب هر کس که شتر شوی داغ و دفروشی در کار عشق فکر فراطون نمیرسد غافل مشو خاک نشینان کوی یار منظور بسین نظر و باز کردن است
---	--

خواص فکر عالی از ان در نشان داد

آن گوهر یگانه ز دریای دیگرست

پیدا است که در دیده من جان می گرمست گاهی که نگاه تو بشید ای تو گرمست چون شعله سراپا قد و بالای تو گرمست باز آبی که صحبت تماشای تو گرمست در بستر هر برگ گلی جای تو گرمست امروز که هنگامه غوغای تو گرمست از گرم روی آبله پای تو گرمست باز از محبت پی سودای تو گرمست	اشکم دگر از جوش تمنای تو گرمست گل بونه شود بهر گداز دل بلبل دخچی اندام ترا سر و ندارد خاکستر زخم دل از آئینه گرفتیم بهر خطه ز لب آمد و رفت تو بهر گیت داسوخت گل از طعمه آواز هزاران قاصد قدمت بر سر من و در سیدی یوسف نتوانست بیک سپهر بهشت
--	--

عالی بکشا بر رخ دل روزن چاکه

در سینه هوا از لطف غمهای تو گرم است

<p>صاحب من خوبی از حد بردن هم خوب نیست این صبور ی تا بای آنز کسے ایوب نیست بیش ازین هم از مروت نشیده محبوب نیست شعله شوقم چراغ دیده یعقوب نیست کعبه می ماند بدل مابدین اسلوب نیست بر بری یال کبوتر را کم از نکو نیست</p>	<p>پیچ طالب لب لعل عشق تو ای مطلوب نیست رشته شمع است جان از انتظار در وصل خانه آتش باد آمد دید کشته از جفت نیست شمع فانوس خیال دل نخواهد پیر نیست هرفس گرد و دعاها را اجابت گرد نیست دل بسویت میکند روز از حد نیست</p>
<p>بیت بکیش داشتگان غصه و غم خوش نیست</p>	<p>اکفر باشد غیر او هر جا که عالی رود کند</p>
<p>مار اسواد خواندن خط شکسته نیست یارب چنین که ساخت جبر که نیست دو چرخ حقه داردی دل های خسته نیست امید باز گشت ز تیر که بسته نیست دست دعا بر آرد در فیض بسته نیست پای قلم چه شد قلم یا شکسته نیست مهرگان زدوری تو کم از یال بسته نیست طول امل چو رشته الفت گسته نیست گلگشت ما به تاب ز رنگ شکسته نیست روزی که از نقش مرادم گسته نیست عالی نمازند بهیاب دست بسته نیست</p>	<p>در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست هرگز نیاورد دل عاشق کسی بدست گوشی که نشنود سخن درد کش لجاست نمیده تا بگوش کمان سخن یکش آنگور را بی شدن آخر ساند تا ک قاصد چه مرده نه پیامی نه نامه چشم پر دز شوق و بوصلت نیرسد گلدهسته ز تار نگاه تو بسته ایم بے مابشی که باده نوشی چه خط کنی چون کعبتین نزد همه چشم حرم نگذاشتیم نچه مهرگان بروی هم</p>

مگذار بر نهال شمر که چیدی ست	حرف رسیده بر لب و ابر ششیدنی ست
درین زمانه نفس آنهم کشیدی ست	دین و دلی که داشتیم از دست هر کشیدی
سستم ز ناتوانی این ه دوییدی ست	همچشم اشکم آبله پاسته شود
جمع ست خاطر آب گهر کی چکیدنی ست	خواهد حود رختین آبر و س ما
یعنی که روی مردم نا اهل دیدنی ست	مار اغیار خاطر ماطوطیا لب ست
هر گه شود دراز خون بریدی ست	بر ما زبان طعن رقیبان ز طبع کج
مکتوب من نبود که گویم دریدی ست	صد پاره ساختی دل بچاره راز جور
اهل نظر چگونه بگویند دیدنی ست	حسنه که کوه سر مر شود از تجلیش
بیدار شو که صبح قیامت بیدنی ست	ای آنکه روزه از جفای تو شب ست

عالی بنقد جان نگه میخیز یار
جنس گر اینها چه شد از زان خم دیدنی

طراوت چشم را بهار شد عیث	بد اغمای جهنم یار شد عیث
مرا امید برین انتظار شد عیث	نداشت وعده و صلح من بکارا تا
اگر چه عشق مرا اختیار شد عیث	حریف بخودی خویشتن دگر نشدم
شکست تو بدمه را خمار شد عیث	بطعنه در دسم را چه میدی ز اید
برین قرار دل به قرار شد عیث	چو زهر روی تو ایتم نافه از دهر
بدیدار رخ او را غبار شد عیث	بخیر این تن خاکی جاب و گینست

بنود اراده دیوان بنخاطر عالی
زدوستان طلب یادگار شد عیث

جهان را مهر و ماهی بود رخسار تو شد ثالث
چنان که بر یوسف حسن پیش تو شد ثانی
دم عیسی آب خضر میکردند جان بخشی
برای طح صلح افکند آن چمن پدیا
و د عالم میشود آئینه دار جلوه حسنت
زمانی چند عشق آزاره فکر اسیری شد

خرام کبک سردی شد آفتاب تو شد ثانی
برای لعل در لعل گهر بار تو شد ثالث
ندارد یکس حسنه گفتار تو شد ثانی
سیان هر دو چشم مست خوار تو شد ثالث
دل من از برای عکس دیدار تو شد ثالث
کنده باد و مجنون از گرفتار تو شد ثالث

بود قند دوباره بیشتر شیرین بهیچالی
سه باره گشت تا کلک شکریار تو شد ثالث

سنگه دانم که ز من رنجبه شود یار عبث
صبح روشن شدن از از تو دوست نبو
هست در این همه پیدا شده پنهان شده
سعی بردیم بکار این همه نافرینیم
گر نشد کام زرد اشکوه ز تقدیر یکن
ای که برداشته پای طلب در ره آزار
از یلندی نشود خاک بجز آفت چشم
گردل آزار نه ایمنی از شر بدان
در نیاید بدل مرده دلان و سخن
بهره نیست ز نرمی به از اذل کردن
قول و فعلش همگی بویج بر آید چو جباب

پس چرا در دل خود کنم اظهار عبث
شو قم از خواب عدم ساخته بیدار عبث
نیست گردیدن این گنبد دوار عبث
سعی بجا و طلب بیده و کار عبث
کله تلخی دار دست ز بیمار عبث
دست بردار چرا میکشے آزار عبث
دیده بکشا و مکن نخوت پندار عبث
رنج نادیده کسی را نه گزدمار عبث
عیسے ما چه کشاید لب گفتار عبث
آبیاری زمین های پُر از خار عبث
به تنگ ظرف مده سانه شرشار عبث

<p>تتمت کفر بیندیدن تا عیبت تو بیاتان شود محنت گلزار عیبت</p>	<p>ذکر پیوسته به شیخ مسلمان کرد نخل پر غنچه شد و غنچه کل و کل نو بر</p>
<p>شکوه عالی ازین سنگدلان نیست بجا جنگ دیوانه بود باد رود دیوان عیبت</p>	
<p>حقه گوش سخندان دشت داروی علاج خمر عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج نیست بر فرم گل داغ جنون کمتر تاج داسن ز ریش حسن یار آورده استیج در هم خورشید و رملک دل فدا از راج مهره از آن بوس و مهره دیگر ز ماج</p>	<p>بردم از در سخن پیش سخن فهم احتیاج بلبل از شکم فغان اردمند سوخته است ز دیابان گردی من سگ بر روی من گل که بلبل خطبه سلطانیش خواند بلند پیچ و تاب لاف و بر عارضش تاخته زد نیست روز و شب فلک چیه این شطرنج</p>
<p>نیستم عالی گداشاع طبع ننگ نیست شاه ملک معینم میگرم از مردم خراج</p>	
<p>حاجت بخدا نیست مرا جز بخت ایچ از هستی من بجز تو نگذاشت بیایچ از بس ز غافل نوشتی تو بکسیچ جز ناخن خود نیست چو درو گدا ایچ بیار تر نیست بغیر از تو دوا ایچ یوسف نمودیم و نکر دیم بها ایچ جان پیچ بدن پیچ بقایچ و فایچ</p>	<p>در خلق نماندست ز آئین وفا ایچ بی نقشی انگشتریم هیچ نگین ست از خانه اندیشه سیه شد ورق دول پیوسته با برام خراشد دل مردم بپدر و بیاچاره در دول من کن تا قیامت و مقدار خسیدار بد انیم دار و چه سرا انجام خوشی خانه دینا</p>

در ملت عشاق خطا دعوی باکی است
عالی نتوان گفت نکردیم خطا، صبح

<p>امروز برق حسن تو دیدم خواب صبح جایمست پر زخون جگر آفتاب صبح پوشیدگی لطافت اندام او شود شب را اسواد مصرع زلف از کجا نگذاشت از ستاره چو شب نغمه گامی نهاد سیر جهان را تمام کرد کشتیم باز غیرت پروانه شمع را کوته ز شور بختی ما شد شب وصال از شرم پیش آمده کی میکشد نفس شب در رخسار باد و صیل تو بود مهر کوثر بر وز حشر ز ما عاصیان بود ناچار صورت تو مصور کشیده است پنداشت گریه تو کرد در شد بلند</p>	<p>سوزنده گسندید چرخین آفتاب صبح مادر فراق یارندار هم تاب صبح پیراهن هست بر بدنش بافتاب صبح کے خواند غیر بسواد در کتاب صبح یک مطلع بلند بود آفتاب صبح خورشید بود نقش قدم در کتاب صبح نگذاشتم کویت کشد آفتاب صبح چند آنکه زد نکند لیاکرت با صبح بر صفحه تمام نوشتی جواب صبح در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح جز مست شب چاکر کسی آفتاب صبح هر جا که خواسته است کشد آفتاب صبح لب تشنه تو خورد و فریب بر صبح</p>
--	--

با اودی ز عمر جلا بخش خاطر است
عالی شب وصال بود در حساب صبح

<p>در غمناکم شد لب شیرینش از دشنام تلخ بسکه باشد در فراق زندگانی بیمزه</p>	<p>این نمک دارد که باشد پسته چون دام تلخ جان شیرین تنم شورست و در جام تلخ</p>
--	---

<p>میشود مرغ تن را زندگی در دام تلخ جاها را با شند چون میوه با غم تلخ</p>	<p>لذت عارف نیابد سرگز از قید حیات کام جان را صحبت دانا خلوت میدهد</p>
<p>پیش او عالی کجا شیرین شود از نعت شود ز هر چشمش مغرور کرده است در بادام تلخ</p>	
<p>قضا چیرگی کرد بر دهره تقدیر ما دارد محمد الله که در دعا شفیق تدبیر ما دارد کلام الله دین عشق هم تفسیر ما دارد که هر جا برکت از موج خط شمشیر ما دارد غبارم را برای کرده تصویر ما دارد</p>	<p>عبث هر کس برای کار خود تدبیر ما دارد طبیعت سخن در خاک و خون غلظت دین وضو و ریاضت سجد و سجود برگزین زهر پوشید باید گشت پناهی دین یا هنوز یام از فیض پناهم میدهد فیضی</p>
<p>مگو عالی رکوعی یا سجودی در نماز آورد زیر افکنده سر از خجالت تقصیر ما دارد</p>	
<p>اینقدر جان نیست در عالم که یکدل و کوه کوه از سر سر باید تا نظر بنیاد شود کاسه اش خالیست گریه بصیرت در یاد شود رخت رنگین تن بر صورت بیاد شود میگرید از کمان چند انکه ناپیدا شود بهر دم خضر است عیسی که گشته تنها شود آستین بر که در تصدیر ستم بالا شود</p>	<p>کاش صحرای قیامت ز در سپیداشود هیچ موی لب پیدار گشتن مفت نیست فیض نعم پائین نظر خان چه سازد چون بے کمال از وجودی نیست بی نقش و نگار راست او در نیکی کج طبعان ز رفتن اختلاف خلق جا نگاه است از خوف رجا تا بخود جنبد گریانش زیر دانت</p>
<p>خطبه شاهی بخوان عالی ز خط بندگی</p>	

چون باد آرم رود روی زمین دریا شود

آرود دارم شی باسن تخیل میاشود نیز سرخوش ناله لیل دهنه بوی گل درخت آبادین را اگر کند مهر عشق باشد از بنش تیرترین قسمت راود در ازائی هر که بکاشائی ولی سودی بری چاره دی غصه ری رانست جنب کاسه اهل دنیا را از غفلت نیک بر معلوم میتوان لایستگاری بر حصول مدعا	آنکه جام باده دروشتش نیرضا شود میرود از خویش آجا نیکه او پیدا شود دید آه سواد غلظت نم نیا شود پست میگردد منری هر که سری بالا شود نخل باری تازه بندد غنچه چو را شود در خور کالاکه باشد مشتری پیدا شود خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فرود شود رسته طول بل را از کس پیدا شود
---	---

ما بزر و بکیسی عالی ز پافاده ایم
بر خیزد تا ابد هر کس حرمت ما شود

دل آن خود پرست از من کجا خستود چو گرد کلفتست این که فروتش چنین ترا اگر باغبان میدید کی شیدا این نحو ندارم اختیار گردید راناصح مکن منم کل مقصود خواهی خار غار عشق پدید	که از کج طالعی با قبله من زود میگردد ز عکسم آب در آئینه خاک آلود میگردد گلستان بیتوبر من آتش نمود میگردد ز دود شعله دل دیده اشک آلود میگردد ایازی هر که دارد عاقبت محمود میگردد
---	---

ز آهیم گرد باد دشت دود دل شود عالی
ز اشکم موج دریا تیغ خون آلود میگردد

گلر خان کز نفس بند قبا بکشایند
گره غنچه دل بچو صبا بکشایند

<p>کسی و صفی گل بنوا بکشا شد نور گل چو شمع چو کبریا شد اهل مثنوی روی ز فیض خدا بکشا شد محو آئینه در نور و صفا بکشا شد</p>	<p>جلال از انجمن حیرت و بیت انکذا شد بسکه کیلیت حسن تو اثر در ماکدا شد سخن نیست زینجا که منتقل زبانا شد بزد از رنگ موس دل و نور و تابا شد</p>
<p>عالی از تو موسی شدن ل عجبست که در خانه شش هر گدا بکشا شد</p>	
<p>نگار عین بکدام آفریده میماند گل از فراقی عینت دریده میماند بیاد آید و بر لب سیه میماند سیر بریده جگهای چیده میماند بآه از سر حسرت کشته میماند بر بنده نواز زان خرید میماند طلا درست برنگشته میماند</p>	<p>نگل بروی نازکس بدیده میماند ز حیرادند عین غنایب نالاست بدان لذت وصلش نمیتوانم کرد چه حاجت شیدان عشق را چو سیرخ تو بر آید نگاه از چشم دلم پیش تو بسا خوار و سست بقا زد و لث ییل کنی ز چه رو</p>
<p>درین زمانه غزلهای شاعران عالی بحر فاسد مکرر شنیده میماند</p>	
<p>ز خاک جلوه گاه بر آتش آسمان نگر شفق یزد که برگ گل ز گرفتارش بهنگام سبق یزد مگر خون مرآت شوخ از سر نسق یزد سز شکب حرم از برین موج حق یزد</p>	<p>چو بر روی زمین زلاله رویش عرق یزد دبستان گلستان چو ناز و غولب طفلی هرن بیدل تبرنج غمزه لونیتم لائق هر کس گرم صحبت نیم آنخو رشیدا با نرا</p>

<p>بجوان چون در آید سر و قد زین فلک خرابد ز مرقگان خامه باید ساختن و صدف هان و م مردن بیالیم بیاگند از کر بجزرت کتاب عمر را از دفتر گل بی بقا بردن</p>	<p>که از بهر شادش نقد انجم از طبق ریزد که حزن غنچه آن لب کلاک تنگ شتی چو شمع صبحگاه بی اشکما زین بی رشتی ز بادیک نفس این نسخه را از هم دورتی</p>
--	--

<p>از تیر تر کشم مگر کان مکن محروم غالی را</p>	<p>ز کوه مال اهر کین پیش مستحق یزد</p>
--	--

<p>گر نه ابروی تو نقاش تبصویر کشد از جیونست بتولاف مساوات زدن جان نگه داشته ام بهر شادرت بهلاش ریشک بینا جوانی شود و رعنائی خدا پیش زخم دو اندلسیر راه تو اش ابرو از چشم بدخواست بصیدل با رزق هر چند دسد زین شود چشم درین</p>	<p>قدرت کیست که بر در تو شمشیر کشد عکس را جوهر آئینه بزنجیر کشد حیف صد حیف اگر آمدنت دیر کشد قبح باده زدست تو اگر پیر کشد اولین عفو که نقاش زنجیر کشد چون کمانی که کماندار بزنجیر کشد چون طعایست که طلیح بخنجر کشد</p>
---	--

<p>کدام دنیا انجم و فکر نیر زو عالی بگذر از کام چو کار تو بتدبیر کشد</p>	
--	--

<p>ای گل بسوی مانظری داشتی چه شد زان آتشی که شعله فر در محبت ست گرد میان کیسو تو گم نگشته است ای ریشک مهر بنم اشکم ز سر گذشت تا چند نالم از غم آن بیگانه کشش</p>	<p>با بیلان زار سری داشتی چه شد در سنگ دل تو هم شری داشتی چه شد باریک تر ز نوکری داشتی چه شد رحمی بجال چشم تری داشتی چه شد ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد</p>
--	--

چون آفتاب جام زری داشتی چشید	با من هلال عید با بر و اشاره کرد
	در عیب جوئی اند همه اهل روزگار عالی نگفت کس هنری داشتی چشید
روز چون آینه باشد لال طوطی میشود پیش ما هر برگ تانگی دست شامی میشود شعله شمع کشته را اعجاز عیسای میشود ابله است آنکس که در فکر تلانی میشود گر نسیم کج زرد کشتی تباهی میشود عنقریب انهم خلف عده اش می شود	پیش و شندل خموشی شرح معنی میشود جوش دل هم در امید کایابی باده است میتوان از خوی تنه طالمان هم فیض برد انتقام قول بد اثبات قول عسیت بر خلاف طبع مردم دم زدن دار خطر نیست فردای قیامت باکی از زور در
	مصرعه شوخیست هر تذنگه بر روی یار مطامح حسنش جواب شعر عالی میشود
ز رشکش دماغ گرد دلال خسار انجمن باید زمین را آسمانی کرد رفتار انجمن باید کند از جاده زنجیرم گرفتار انجمن باید بحق بقدر سیاطلگار انجمن باید چرا ظالم چرا کافر و فادار انجمن باید نداری رحم بر عالم مگر یار انجمن باید سخن کوتاه عاشق انجمن یار انجمن باید برای عذیب زار گلزار انجمن باید	لبش بر غنچه دارد خنده دلدار انجمن باید بهر جائیکه نقش پای ادا فدا انجمن بشد ز کوشش غم فتن چون کنم سودائی انجمن ز هر بوی گل که ددل را زرم سراغ انجمن هرابی ز بخش خاطر فکندی از نظر آخر من آن شوریده اموالم که دار عشق پالم مرا عشقت جان فرساته احسنی جهان را ز خونین قطره های اشک حسرت نغمه اوم

ندور کولیش هر بازی نه فخر از عشق آوگا
تکلف بر طوط کار انجمن یا رنجمن باید

ندار نرس خوزیز او بر نیز از کشتن

عجب حرفیست این عالی که بیارنجمن باید

پیش حسنش باغ را رنگ تابش باشد کند	تا لبش خورشید رنگ وی گلباش کند
تاب یاد هستی خود نیست بار چون جاب	خیزد از دریا و هم از موج دریا بشکند
بی تعلق شو چو قنادی که میریزد نبات	قلب به امر و میسازد که فردا بشکند
اشک راه رو و مبطلبه دندان است	همسری با گل کند خاری که دریا بشکند
مانک نظر خان چو گل نازک مزاج افتاده ایم	جنبش باد بهاری تو به باد بشکند
نیست در این نشئه فانی خماری جز بقا	باد به پیر و رسوخا هم که مینا بشکند
از بخت گشت دل شود سامان جمعیت در	مجلسه رو میدید آئینه هر جا بشکند
شیشه دل در بنل اریم مای سنگدل	اندکی هموار شوبا با مبادا بشکند

شعر عالی را ادا از خط شکسته باک نیست

فکر پر زور است میترسم قلم را بشکند

کس که جان ز برای فدا انگهدارد	اگر بکار تو آید سپهر انگهدارد
ز شیشه که لبشک آتشا شود چیه	خدا کند دل ما را جدا انگهدارد
بهر قدم چو ز خود رفتنی به پیش آید	عنان خویش کسی تا کجا انگهدارد
هر آنکه سرنگند از دست در ره	براش دست ببرد خدا انگهدارد
ندیده ایم بغیر از طبیب هر کس	نشانه از بی تیر خط انگهدارد

ز کوی یار به تیغ جفا و عالی

	سیاهی ست هر آنکس که جا نگیرد دارد	
<p>فقاش ویدر رویم دشمنی کشید گل هم بگوش حلقه بین کشید خاز نفس زجائنه تن زندگی کشید نتوان کمان نرم زبانی کشید بر صدف و خطا خط بخشد گی کشید</p>		<p>کام ز بس گنه بفر کشید شهنانه غنچه دل دارد از تو داغ نایب نم خوابم چون نمیکد شست سختی کشست نشتر از بام آمدن بزرگاه او قلم عفو شد مرا</p>
	<p>در کار کے ز بہت عالی گرہ قند گر عقد گوہر ست کہ در ماندگی کشید</p>	
<p>گر بد رفتہ لطف تو ہر ماہ نمی بود بس بود جمال تو اگر ماہ نمی بود پیچارہ چہ میکرد اگر آہ نمی بود بیفائدہ یوسف بتہ چاہ نمی بود می بود گمہ در نظر دہ گاہ نمی بود</p>		<p>از منزل مقصود کس آگاہ نمی بود خانوس فلک بیش ز یک شمشیر نمی بود شکر دم شمشیر تو فرض است بعاشق بسیار شباهت بزندان تو دارد انشوخ در آئینہ دل غمی پری داشت</p>
	<p>عالی نمکشید آہی و شد صبح قیامت شبہای فراق اینصہ کوتاہ نمی بود</p>	
<p>ناخن اینجا شکند گرہ ناز بود چشم دارم کہ شود شوخ تر و ناز بود چشم مست تو اگر بر سر انداز بود برگ گل بلبس ما را پر پرواز بود</p>		<p>موج آبی چو رسد اندام ساز بود نیم رنگست نگہ چون گل بادام ترا چہ قدر جوش قیامت بزخم نام خدا ببخود انرا چہ شود خود پرساند بوصال</p>

لب در یاست خموش ابرو موجست گره چه قدر کرد صبا سخی که یک غنچه نشود نفسه خوب میسر نشود در عالم دل خوشی را بقضا بخش که خندیدن	صدف گوش که جای کمر راز بود عمر بر باد رود تاگر سپه باز بود گر نه چون مجر د او د سخن ساز بود گوش شادی ز پی عشرت شهباز بود
---	---

اگر خدا فرصت توفیق به عالی بخشد ساکن گوشه نرسیده شیراز بود	
---	--

میردم جای که رنگ بوی گلها میزد در جهان از تنگی جابجی کرم خویش را وشت را از آفت تنگی نگذاشت خدا تا به گنای رفیقش باش ای آوارگی از خموشی چند پیام زبانی داده ایم میچکه رنگ گل طأوس حسرت می ببرد	شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میزد قطره ام چون رود بر بتن کرد دریا میزد باز این دیوانه مار و لبحر میزد دل غریبست و ره تاریک تنها میزد قاصد مدحوشی ماسپیش عناق میزد ز دو بیرون از خود وقت تماشا میزد
--	---

همه آرزو ز یک بی یارش کند عالی غروب در سپه گویا عجب از کیسه میزد	
---	--

رخ نمودن بی نقاب منع از دیدن چو بود نامه شوق مرا کرد دلش تاثیر نیست گر نه محتاج نیاز افتاده استغفای یار بس نبود ای پیوفا که دروغ هجران سختی اول آوردن مرا در گریه از نار و عتاب	بر سر صلح آمدن خود باز بنجیدن چو بود هر نفس و اگر دین ناخوانده پیچیدن چو بود آن نگاه خیره کردن باز زد دیدن چو بود رو بغیر آوردن احوال پرسیدن چو بود بعد از آن در زیر لب از نار خندیدن چو بود
---	--

<p>راه گرداندن گدشتن بر قیاس پیشتر</p>	<p>بر قفا کردن نگاه و یکبیک دیدن چه بود</p>
<p>دوش عرض حال خود میکرد عالی پیشاد</p>	<p>مدعا نمیدن و اظهار نشنیدن چه بود</p>
<p>دل از میاست در غم جانان که میکند نیاکنده ایم دنیا جهان شد جهان زما سودای زلف یار پس از مرگ بهم رفت شد نیست شد بود شد عاشق بر آستان پروا که اگر فوت چو یوسف غم ز شد فرهاد بهر میسل دل یار کوه کند شوخی که گشت را این نو بهار گیت سجده را آرد خندنگ گداز ستل مرا کوسل خزان به دنگه چند ناله را نشسته کاسه گداز پر دشتش نگشت پر</p>	<p>جان در گنار حشر به جوان که میکند این نقش بر نگین سلیمان که میکند این ریشه راز خاک شبیدان که میکند خاک درش ز سجده بمرگان که میکند در جبر تم که چاه زخندان که میکند این سنگ راز جان خود آسان که میکند از گل قبای رنگ بهستان که میکند این شست صاف بر دهن جان که میکند بنیاد خانه دل ویران که میکند دندان این طمع با میه تان که میکند</p>
<p>عالی کس بعدن اندیشه ره برد</p>	<p>از خانه پیشه نیست ولی کان که میکند</p>
<p>آن تغافل بادای مست که دیدن دارد این دو گام از پی مطلب چه دیدن دارد بسمعل ناز که انیمه تیران دارد مرغ تصویر هم تیره از پریدن دارد</p>	<p>حرفه نشنیدن از شوخ شنیدن دارد بمد عالم زمره و مهر بود جاسی دو گام خیم شمشیر بهر آب دعا میماند تا زمرگان تو شبها ز نظر بال کشود</p>

جای بوسه است سرگشت خنابسته تو	غنچه شد گل که گل از دست تو چیدن دارد
گوهر از رشک خست قطره اشکی شده است	که دلش حسرت بر خاک چکیدن دارد

جان عالی بلب از شنکی دیدار است	
کو عقیق لب لعلش که مکیدن دارد	

گرچه اشکم نفس در عشق رسوا میکند	که توان گفتن که طفلی با من نیامی کند
از نسیم آه منوم که در گلزار عشق	غنچهای اشک گلگون مراد میکند
جاده گم گشتگان گویا خیال لطف است	هر که از خود بیرود در کوسه او جای میکند
عشق آن بت چون فتد در فکر عاشق خفتن	گر نباشد آتشی از سنگ پیدا میکند

دهر عالی طینت از زیر دست سفلت است	
بحر گوهر در تپه خاشاک بالا میکند	

غنچه دلما از شوق هر طرف و میشود	گر نقاب از رخ بر اندازی تماشا میشود
بر نعم عشق تو جادو خانه دل تنگ نیست	سپیل بر هر جا که رد آورد صحرا میشود
نیست در عالم سخاوت پیشه چون شیم	مد اشکم گر کشد سر مشق دریا میشود
وصف پیچ و تاب لطف چون نوشید نام	خود بخود بر صفحه مصرع با چلیبا میشود
عشق پنهان ظاهراست از گریه بسیار	چون کند اسراف حسان گنج رسوا میشود
بلبل آن خسار را گل خواند و پر واضح	مدتی شد در میان هر دو دعوا میشود
گر نسیفه بخیه بر کارش ز چاک پیرن	شدم یوسف پرده کار زین می شود
سخت رویها ز مردم چون کشم از پیرن	روزی دیوانگان از سنگ پیدا میشود

روز وصل از اضطراب خاطر عالی پرس	
---------------------------------	--

آتش در خانه چون افتاد غوغا میشود	جایش بسینه از دل بتیاب میشود در دیده سن اینک به بینی بر شک نیست بخت سیاه گر پی قتل مد کند دارد همیشه دولت بیدارد در نظر صد بار غنچه دل بلبل شکفت و بخت
عالی چو تیغ آن قره آید بیاد سن مور بر تنم چو خنجر قصاب میشود	آینه عکس گیر زیباب میشود از شرم وصل او نگم آب میشود ابروی تیغ یار سینه ناب میشود چشمی که در خیال تو در خواب میشود گلشن ز جام وصل که سیراب میشود
شوخی که از هر چه شنیدم ادا بود انصاف بده خود که با آنچه تو کردی مشاطه بجال سیه آراست جبینت ای بخیر از خویش مکن شکوه ز تقدیر	امر و بر من گفت سیاهی که نیا بود در پیش که و کیش که این شیوه رو بود در صرع ابر و تیوان دخل بجا بود چیز که تو پنداشتیش هر دو بود
عالی ورق سینه بجا مانده خوانده آگاه نشد کس که درین صفو جا بود	
گشته خاکستر از سوز دل بتیاب خود تا بفکر معنی روشن فرو زخم خویش میرساند رفته رفته رشته عمرم بیار اهل دولت را ندیدم جانب حق رو کنند مایه در معانی خضر و سکنه رنج شد	همچو اختر خفته ام بر ستر سنجاب خود از صفای دل چو گوهر گشته ام گرداب خود میکند نزدیکتر به دم ز پیچ و تاب خود کرده اند این خود پرستان طبع که محراب خود خم شده است اکنون فلک در فرمان آب خود

خوانده ناصح فصل و بابی چند بر یکشان دخصل یار از بقیه از یکا دل صد مرت گرفت عاشق بهمت بلندش نیست محتاج فلک این از آفت شوی اگر خضم را از خود کنی	کس نمی رسد چه میگوید بگوید در باب خود خود نمایی چیست ای آئینه از سیاه خود میکنند پر از رنگ خویش را اعتبار خود رنگ بر تن نیست ممکن تیغ را از آزار خود
---	---

دولت بیدار را عالی نشان کن از خود مدت یوسف پریشانی کشید از خواب خود	
--	--

آنکه دل یابردی آن ماه داده اند خود ناتوان دلی هنر آموزم دم اند دارند با تو دعوی به چشمتی آیدوان این دانهما که بر در دل حلقه میزنند	اسلام را بطق بلند می نداده اند پیران قد خیده کمان کباده اند گردن کشیده بهر پهن ایستاده اند چون زلف یار چشم بر ویش کشاده اند
---	--

عالی تو نگری اثر خست و بس اهل دول چه مست بیک قطره پادشاه	
---	--

چمن بی جمال صفائی ندارد چه شد گرم و یخ در دیه بستی شماران طالبند استخوان گداز شد و چاک آن چاه آید بریا بازن	همه غنچه شد و لک شائی ندارد مگر چراک دل در بجائی ندارد بگو اوج دولت گدائی ندارد رهائی خودی رهنمائی ندارد
--	---

ندانم دلش از چه شادوست عالی کسے کو غمسم دلی بای ندارد	
--	--

یک کام بر نیاید گرد صد تعب نباشد کے لب سب جانان تا جان بلب نشد	
---	--

در سینه آرزو باد لب بر زبجو با خز رنگ بوی در گل کفیتی و گرنیت	خامش که گفتگو با مشروط ادب نباشد خونمای بلسا از اینها سبب نباشد تا این که بر لب او حرف طلب نباشد گر تنها حسب نیست فخر از نسب نباشد دارم عجب که باشد هر چه عجب نباشد گرمی را بل لفت جز وقت تب نباشد
--	---

عاقل زیاد از دغافل نکشت عالی

تا ذکر لب نباشد دل را طرب نباشد

پشتی کان کمان برو پی پنجه می آید ند انهم باز عشق او که او یوانه خواهد کرد عجب کفیتی دارم چشش که پس مژدن بهم عیبید از شد بشادت زخم را دلها	شکار صد بیا بان از قفای تیری آید که امشب بوی ریش حلقه زنجیری آید غبار من بکار کرده تصویر می آید توان گفتن که کار هم از شمشیر می آید
--	--

سنگو گشت عالی از صفای طبع همطرحان

چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید

این سوز نامه نمیشیند نمیشیند یار رسد بر سر من کیست که جرفی آه سحرگاه بر آماج اجابت خاطر یار از من بیجاره غبار است تش دل که زخم او شعله کشیده است	وین آه و فغانم نمیشیند نمیشیند گوید ز زبانه نمیشیند نمیشیند تیری بر ساهم نمیشیند نمیشیند این گرد چه دانه نمیشیند نمیشیند اشک بفتاخم نمیشیند نمیشیند
--	---

او بر سر خواهم بنشیند بنشیند	صدا دل من خود ز غم یار کیست
عالی سخن خویش نشانده است بکسی پیش توجه دانم بنشیند بنشیند	
محراب حق پرستی من موج باده شد هر غنچه گل که بگلشن کشاده شد هر داغ دل بیا درخش جام باده شد تا نقش بوسه بشیر از نقش جاده شد اول ز بی سواری ساختن پیاده شد هر روز میوه ان ز کمان کباده شد	ذوق عبادتم دم مستی ز باده شد گویا که داد تنگدلیهای خود به من امشب حذر ز ناله بدست من کنند چند آن بکوی یار زمین بس کردیم رفتی بی باغ و گل زمین بوس غنچه شد احسان ناتوان بتوانا عجب مدار
صائب نوشت این غزل تازه را بمن عالی گرفت نسخه جوابی که داده شد	
سنگی بشاخ میوه نارس نمیرند آتش بجان خویش چو قفس نمیرند آبی بر آتش دل یک کس نمیرند این آتشی بود که بهر خس نمیرند ز انان صلاهی جیفه بگر کس نمیرند بر سر بجای لاله و گل خس نمیرند خلق از جیل و پلاس بر اطلس نمیرند	این حاسدان که طعن دنیا کس نمیرند از آه جانگدازشی کو که عاشقان بیرحم گلر خان که جهانی بهوشتند گر آه شعله رنگ نداری مگر عشق ای مدعی زنجیل بخیلان مکن گل گر غمت آرزوست کمایی بهم رسان از اختلاط سفله حذر کن که پنبه را
	کے فکر تنگدستی شان حلقه میکند

عالی طبیعتان که در کس نمیرند

بسیار عالم دل فکر جهان ندارد طور جرس نیاید مار اسپند خاطر صاحب دلان خموشند کوجای حرف باشد لاف هنر ز نادان تالیست در زمانه خوکن بحرب نرمی تا آفتی نه بینی چشم ز هر نگاهی طومار شکوه واکرد امر و زخوش بلندست بر مانع اعلی تو قدر بلند خواهی هر دم فروتنی کن	هر کس که شد بیجان پر و کج جان ندارد یک دل طبعین آخر چندین فن ندارد شد غنچه از زبان پر آما بیان ندارد سودای خود فروشی هرگز زیان ندارد بنگر که نخل موی باک از خزان ندارد این حرف اگر گفته است عاشق زیان ندارد کس را چه چاره جنگی با آسمان ندارد نتوان رسید پر بام از زبان ندارد
--	--

قد چون خمیس عالی از خلق گشته گیر

باب کشاکش هر از این گمان ندارد

قفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا نشد شوق ذاتی از تنگدستی دلم را باز نشد طرفه زخمی داشت جنس وصل در بازار عشق نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یا ناقه لیلی چه منت بر سر محبون نهد چون سبوی قطره طالتشسته خون خود در بره کولش پس افتد هر که پیش آرد قدم در خیال دور با از قید و شست شد دلم	دل هرنگ گل ز بیم پاشید اما و انشد کار می میکرد آتش سنگ ماینا نشد تا زلفت اینجا خریدار از میان سودا نشد عکس طوطی از کثودنهای لب گویند نشد لائق یکدل تمییدن وسعت صحرانشد ز آنکه حاصل خبر شکست با صحبت یا نشد نقش پای با بجز گامی رفیق مانشد پیچ دست آموزم آهوی این صحرانشد
---	---

۱۱
اتفاق دشمنان از دوست میسازد | نماند بکجا عناصر فتنه پیدا نشد

روز بلبل در فغان پروانه شب در سوختن | کس چو عالی روز و شب عاشقی نرود نشد

بیتو کی رستم که در چشم چمن خاری نشد برگ گل آستان گلین بهر خورش نوبهار تنگ بود از بسکه دل عکس تن و جان مایه خوبی که در هر صورتی دل می برد کار چرخ از این همه گردیدش بالا گرفت نیست دولت مند را سرشته از دین بدست	سر و از غم آبی و گل چشم خونباری نشد سر و قامت بود یارین قیماواری نشد آب این آینه صرف یا سمن زاری نشد هر چه میباید شد اما حیث یاری نشد حلقه زلف نگاری جام سرشاری نشد هیچ گوهر دانه تسبیح و زناری نشد
--	--

دید عالی از لبش خاصیت آب حیات | زندگی داد و ددای درد بیماری نشد

بخاشی لب و با که هم سخن باشد کشند ز سایه بگلزار طح رعنائی بیان رفتی و پوشیده شد شمیم چمن مباد حلقه زلفت نصیب غیر شود اسیر زلف ترا دل بجای ناله بود بیان شوق بیک سطر کرده ایم او را ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق کمان چال ناقص ز رخسار گلین است	عقیق درین و غنچه در چمن باشد چو سایه محو شود سر و یا سمن باشد چو یوسفی ست که بوی تو پیرین باشد چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد تو هر چه صید کنی آبوی ختن باشد ز چاک چیست که تا دامن کفن باشد نظام کار جهان گرد بست من باشد لباس صورت یابای من باشد
---	---

که به بحر کج با قدر آبرو دارد	چه لازمست که دل بسجده وطن باشد
تلاش رفته نزدیک از ادب دورست	همین بسست که عالی در انجمن باشد
ز بس هر دم بطریقی یوفاد جنگ بخیزد ز گلشن گردی بیرون بر آید و نزارین چنان که در دهر بجز افش بخاک اده اقدام ز تاب آتش عشقم جهان ازین بچوشت آمد بسا ناز کی برست چنان تر ز رنگ گل طلسم الفت من در دلش تاثیر کرد آخر	غبار خاطرم از دل بچیدین رنگ خیزد ز گل رنگ بلبل ناله بی آهنگ خیزد عجب که ناتوانیها ز رویم رنگ خیزد جای از آب دود از دل شمر از رنگ خیزد بر اندام تو موی زین قبای رنگ خیزد که محبوب آید اندر بزم شوخ و شنگ خیزد
از مطلب تا که از شرم رقیبان بگذرد	خداوند از دنیا رسم نام و رنگ بر خیزد
هر آه که عاشق ز دل تنگ آورد میخواست بر من ز خدا شعله حنه محتاج بسبزی گلشن نشود باز آیا چه نه ای بود که زو منظر این کام از کعبه تسلی نشود طالب دیدار	چون شایخ گل از یاد رخسار رنگ آورد عشق آمد و آتش ز دل سنگ آورد آئینه گل را زخمت از رنگ آورد صد نغمه بر آمد چونیک آهنگ آورد بتوان در دل را ز گل سنگ آورد
عالی ز رخسار بردل بست لبش	از روم سفر کرد و سر از رنگ آورد
جز یاد تو کاری ل آزاد ندارد	اینطور دلی کس بجهان ندارد

پنداشته بلبل که دل خون شده و اند
 دل رفت و ندانم که گرفتار که شوم
 گرفتار غمی از دوسو سده دیو تو انکار
 دادش ندید پس بیک کوی محبت
 رفتم بخود تا بجای ملک عشق
 اجر قیج من ز کف یار گرفتن
 خود گشته سواد دل من بشن آشن
 دلبر مهر هست و عشق جفا جو
 محنت چون باشد نه توان خواند

ورنه گل باغ انیمه فریاد ندارد
 این عشق چه دلیست که صیاد ندارد
 نظاره حسنه که پریزاد ندارد
 هر دل که در و طاقست بیدار ندارد
 این غمگده یک خانه آباد ندارد
 درند سبب ماطاعت ز یاد ندارد
 در بدر سوسه عشق که استاد ندارد
 بابو الموسی خاطر خود شاد ندارد
 خسرو شرف رتبه فریاد ندارد

کرده است تو کل بنده اہمیت عالی
 دیگر ز کس حاجت ادا ندارد

اگر دلفت را فرو نخل توان میکند
 پر طلا و نقره شد معدن فیض آفتاب
 آبر و بجا بنیاد ریخت تا گردی عزیز
 اگر نباشد حلقه زر کے بدست انگین
 دل چہ این قوم نامردان بنیالند
 خط برون و در رفت از رخ خون عشق ما
 یار را در گرفتار کس فراموشم شود
 کرده تا قوا غمش عشق و عاشق را حلال

گنج ازین حسرت ہمیشہ خاک بر سر میکند
 صحبت روشن ضمیر ان خاک را ز میکند
 قطره ناچیز را این شیوہ گوہر میکند
 خلق نام خود بزد و کار را ز میکند
 این عجز بی وفا ہر روز شوہر میکند
 چارہ رنج دماغ خشک غنہ میکند
 کے رو در یاد کس چیزیکہ از میکند
 ہر سہر مو بر تن ماکا ز نشتر میکند

گل کجا با، روی پا زین بهار بر می شود اهل دولت سربسز کو نشاندانی تیز که جواب شعر شاعران سفیهان بشود	بلبل اینجا گفتگو تا در برابر می کند مغر از بخت مسرور این چنین خبر می کند وزن خود سنگ گهر با هم برابر می کند
--	---

یار مایه عالی نذر این عیب غیر ازین کین رقیبان هر چه میگویند باور می کند
--

یادش می سیکده وصل یاز بود سویح و خضر از دراک عهد است امشب چه گفت با کشتان و ماه تابا رعنا سیر بلغ تو شد سایه نهال عمری گذشت در دل نانش تمام چون داغ لاله حلقه سیرین شده است کوته زیم خوی تو کردیم شکوه را بنود کسی برای پستش بجز خدا	ساقی نگاه و دیده قیج باورده بود ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود آینه ز آتش رخ او در گذار بود گر بای بوس سر قدرت سر فراز بود طو مار شرح غم چه قدر باورده بود این دل که هم غمخیزا را باورده بود برما زبان طعن خوشی دراز بود هر سجده که کرد برهن نیاز بود
---	--

عالی تو از کدام طرف حرف می زدی روزیکه داد و بسته نیاز بود
--

چست سموره عالم ده ویرانی چند چه قباح تیر اند دولت دنیا که درو ساخت هر کنش یا سحر زمجان محقق شده مانع ز رسیدن بخدا و سوسه ها	بهم افتاده در دست گریبانی چند فخر انسان بیا دست و بخواستنی چند رنجت گویا بیست خون مسلمانانی چند بر سر گنج نشاندند نگهبانی چند
--	--

<p>گنداری پس از فیض سحر که بشود که بجز اینده غوغاست که دغلا بندهای سز نفش بجز آزاد شدند چه بهاری که ز تو باغ شکوفه سب بهار شوق دیدار نور میر حسن شعله کشید دل گلشن بگر از یاد تو صد چاک شده است مرد را جلوه کند حسن ز آینه تیغ</p>	<p>خورده باشی بحر ای نمک خوانی چند خجل اساده و خاموش پشیمانی چند خاطر مچ شد از فکر پریشانی چند باز مانده همه جادیده حیرانی چند برگ گل آتش دل از ده دامانی چند تاسر اسیر دلم با تو خیابانی چند چشم دابر بود از زخم نمایانی چند</p>
--	---

به شعری نغز د شعر ترا کس عالی
 بادت نیست بخوانش بخندانی چند

<p>آئی که عاقلان همه دیوانه تواند دوز شراب حسن تو هرگز نشد تمام بهیوده نیست گردش سیارگان ام سحری دگر ز چشم فسون ساز کرد تیغ ششی پیش تو کس کول سائل است دلم که چون لب خواهش کشوده اند آنگاه محرم اند ز خود چشم بسته اند</p>	<p>ارباب هوش مست ز پیانه تواند خوبان تمام ساقی میخانه تواند شمعیت رویت اینهمه پردانه تواند این شیشه های چرخ پر نیانه تواند شاهان همه گدای در خانه تواند در آرزو می گوهر بیکدانه تواند در فکر خویش مردم بیگانه تواند</p>
--	---

عالی بخش صفر غزل را که ببلبلان
 محو خردش ناله مستانه تواند

<p>آغاز طرب عمر در انجام ندارد</p>	<p>کیفیت فیض سحر شی شام ندارد</p>
------------------------------------	-----------------------------------

گرسب نبود نقش نگین نام ندارد حاجت بکند و نفس و ام ندارد لباس است که این نشیمن خود اندام این خانه بخریج دگر نام ندارد بچ آفت چیدن ثمر خام ندارد در شهر کسے روغن بادام ندارد کز دلبر من نامه و پیغام ندارد بر بالش بر سجد می آرام ندارد خورشید بکاهد که ز کس ام ندارد	نقش نشیند بهمان رت نش صید دل مایه یکتا ز نگاه است دادیم بشوخی دل بی اصل خود را کاری ز نگین خانه نیاید چون نگین نیست جاهل نهجای فلک آسیدت بیند چشم بنگه کاش کند تازه و نام گوراه عدم سر کند آن صیدید گر مرغ گرفتار کشد سرتبه بال کاهیدن را زغم بیکر هم قرص است
---	---

عالی چه غم اورا که توئی صبر و قرار
پروای کس آن دلبر خود کام ندارد

نامه اعمال را برگ گل رعنا کند بهر نفس گردد برنگی تا ترا پید کند گر تو سودا میکنی عاشق دکان را کند کو بسکروجی چو بوی غنچه در دل جا کند	بسکه عاشق در خیالش کفر و دین بجا کند تا شدی در سینه پنهان آرزو در خاطر بهر نگاه احسنم حیرانش بهای یوسف مردم پای پاران گران اند چون مزار
--	--

عالی از خود رفته دل در فکری گم شده است
سید هم جان مرقدان گر کسی پیدا کند

شد آب زندگانی و عمرم در از کرد رنجیدم از نسیم که افشای راز کرد	دل را چو انتظار تو آب از گداز کرد سر بسته بود بوی تو در غنچای گل
---	---

<p>آن را که پای زرد بجهان سرفراز کرد نتوان درون کعبه مهر سونماز کرد پیر معان که شب در میخانه باز کرد جز درد باید از همه چیز احتساز کرد این کعبستین دیده مرا با کیا ز کرد از ما هر آنچه برد همه صرف ناز کرد و تفتی ترا ز من نتوان استیاز کرد</p>	<p>مشناس سهر ز پای براه وفا که عشق گر اهل دل شوی همه کارت عبادت کارش بساد بسته آگهی بر روز بد پریدم از طلیب که پر نیز چیست گفت دین و دل از نظاره روی تو با ختم ممنون غارتیم که آن ترک شوخ چشم گفتم پیار و عهد و صلت کجا گفت</p>
---	---

قاصد اگر بیاررسی ایقده بر بگو
 مشتاق تست عالی عرض نیاز کرد

<p>تقلید کی بصفت استاد میرسد جز تشنه که بر سفره یاد میرسد من بخودم ز شوق که صیاد میرسد با تو خطبش که خط استاد میرسد نکست بجای غافل فریاد میرسد کاری که روی داد بیداد میرسد قاصد چه حاجتست که فریاد میرسد تالاب گشوده ایم خود از باد میرسد</p>	<p>ز نیت کجا بحسن خدا داد میرسد و رو عاشق که بغیر یاد میرسد پرواز رنگ گریز بد با خودم هست یا قوت شد ز مرد از آن خط استاد در کار و ان گسل جرس از غنچه بلند ز دنیا بی جهان جان در ترقی است یک کوچه راه ماند بکوشش چاکل مار از دل چو غنچه بجای نگفته ایم</p>
--	--

عالی بساد قاصد او مصرعی شود
 حرفی اگر بخاطر نا شاد میرسد

<p>شده از شکست تو بد این صد بلبلند چند آنکه شده فاعل آن بیو فاعلند از مقدمت چو گرد شود قدر بلبلند از لبش هاست زلف تو نام بلبلند تا دست سالی نشود در دعا بلبلند خواهد همیشه مرتبه آشنایند</p>	<p>ساقی رسید و کرد معنی نوا بلبلند کم طالعی ز جانب ماکو تکی نکرد خاک بر هم بر سر مار گذر گنی دل بسته ام چو سبزه زاهد نیز ارجا نتوان ز تحمل دولت خود چید حاصل در یاد دل کن ز گدای پوچ تر سباش</p>
<p>حاجت بقصر عالی و جای بلبلند نیست نام سخنور است ز بیت بر سابلند</p>	
<p>بر دل زار ز گل پیرهنه ساخته اند بیش ازین نیست که شکل دینی سابلند خو ز ناکرده بهر جا سخنه ساخته اند هر کجا هست بتی برهنه ساخته اند از بهار آنچه بجا ماند تنه ساخته اند همچو آینه شامی و منی ساخته اند منکه از بنیه و اغصم کفنی ساخته اند کاغذ است اینک گل و یا سمنی ساخته اند</p>	<p>و اغصا سینه مار چینی ساخته اند تا دیان تو بود کی سخن از غنچه رداست اصل مطلب همه یک حرف بود یک برز جلوه حسن محالست که بی عشق شود گل خوش سرو قدش غنچه لبش زگرش شم تا نقد و نکند ناظر و منظور جدا آنقدر نیست جنونم که ز محشر ترسم مینویسند بعد نام کلمه خود را رد</p>
<p>هر غزل مجلس معنیست که عالی طبعان چون مصور بقلم انجمنه ساخته اند</p>	
<p>چشم بهر پر راه است همان که می آید</p>	<p>هر نقش قدم ماه است جانان که می آید</p>

آن مشوه گر طناز آن شوق سراپا ناز عمر لیسیت که بدو ششم شد ناله فراموشتم عاشق که ریش پوید میگردد و میجوید	آن آفت جانها باز بر جان که می آید پس اینهمه در گوشم افغان که می آید چون دید کسی گوید حیران که می آید
---	--

عالی بنود اینجادل سوخته اجزما این بوی کباب آید از خوان که می آید

زین از جلوه اش نقش قدم در خویش تن زد ز بس ز ریشد بیسک من با خنجر مرگان خنجر دود اگر در سوختن اینم تواند نشد ز خاموشی بفکرش غوطه زن دل شود سفيد از انتظار نارادت شد شمع و نوشی ز جلدی در دچون شعله جواله رسوا شد لشاکر دوجو حرف نه در آید در میان لا دو جود ما حبابی شد مگر دریای هستی را ز آشوب حوادث نیست باکی شیر و دانا	که شب خورشید را تا صبح دم در خویش تن زد انگین از نام او پر شد شکم در خویش تن زد که عاشق آه را به کام غم در خویش تن زد که باید اگر غوام دم در خویش تن زد ز بخت من سیاهی را قلم خویش تن زد که هر که افتد از خندش در دم در خویش تن زد مدم بهر پشوت مادم در خویش تن زد که هم از خود کن بیداد هم در خویش تن زد که باد تنه را شیر علم در خویش تن زد
--	---

ز ضبط گیرید دل را غم مکند میکند عالی که گیر درنگ چون آینه دم در خویش تن زد

بدون کن از دل گر شادی نمی دارد چو از تو دل بهر کس بجز بزمی گوش مشو ریس که سیر الی کل خورشید	ببین که ترک دو عالم چه عالمی دارد همین بود اگر این زخم مرسم دارد ازین بود که قناعت به شبی دارد
---	--

چشم

<p>ز اهل معنی اگر نیت مشو خرسند کند بگریه یا خنده هر که بیدر دست ز زهد خشک اگر زاهد آبرو خواهد برای شمع دهم واپسین بود دم صبح بود بخیل پریشان چو زلف بی حلقه کجا بشوخی چشم تو میر سدا هو</p>	<p>با نیکه خلقت تو شکل آدمی دارد و گر نه مردن دل نیز ماستی دارد هنوز خرقه ترا امنی نیست دارد خوشا کسی که در آخر چنین می دارد که در همه چو رود حال ترس دارد که عمر باست درین او همین می دارد</p>
<p>ز لطف خود کم و بیش نصیب عالی کن که در وجودی و طاقت کمی دارد</p>	
<p>نخچه دمان من چرا هیچ سخن نمیکند هوش بغمزه میرد جان بگرشتمه میدید گر طبعی محبتش از دل دردمند جو با دصبا بسوی او بوی گل ازید میرد</p>	<p>در سخنه کفم باو گوش بن نمیکند یار من آنچه میکند گل بچمن نمیکند تا بنود خسران به عشق وطن نمیکند تخته آنکه نافه است غم ختن نمیکند</p>
<p>عالی ازین شکسته دل شد که چراغ من از دم جانفزای خود روح بتن نمیکند</p>	
<p>چون نام تو نقش دل شد ای تو باشد بیتابی دل گشت مرا چیست ندانم امروز دهد کاش امان شوق تو دل را جان بر سر دل فتنه دل زوید برودن دنیا ی دیگر می شود آید بهر جا</p>	<p>هر جای که خالیست همان جای تو باشد یکبار بیا بلکه تنای تو باشد تا منتظر عده فردای تو باشد اینها همه از بهر تماشای تو باشد من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد</p>

خوشترنگ جنای بکف پای تو باشد خود را گم از ان کرد که جو یای تو باشد کس را نتوان دید که بر جای تو باشد	بر چشم من خسته قدم نه که همیشه حیف است که محروم شود طالب دیدار در بحر تو جان را دلم از سینه برون کرد
--	--

عالی سخن شکوه که در بار کعبه حسن
چندان نه غرور است که پروای تو باشد

صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد آرزو داریم کین آب از سر بگذرد هر قدم یک میل از آهوی صحر بگذرد سر بلند پهای ما از چرخ مینا بگذرد تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد عمر من در وعده امروز و فردا بگذرد میرسد وقتی بطلب که تماشا بگذرد ابر کشتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد	گرچه دلتنگم ازین غمها که بر ما بگذرد تشنه خون خودیم از آب تیغش نگذیریم گر چنین از سر نه چشمش دل از جا بگذرد گر بیکه دساغری از دست آن است ناز شغل گلزار است او را من خود گرفته ام تا بکے در انتظار است ای گرمی تر بگذرد سالک راه طریقت را خطر دارد راه آ پاکد آمانی به بین هر جا فاش اندم داده
--	--

ر بهر و راه یقین عالی بود چالاک و
گام اول اینکه بیاید ز دنیا بگذرد

چون دو عالم گم شود در یکدیگر دل میشود هر پر از بال بهما شمشیر قاتل میشود آئینه زین بدحیا فردا باطل میشود پنجه زمرگان ز خواش دست سائل میشود	خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود سر بر نیکنی دولت بخون غلطی است تیره کرد و دل اگر مد نظر خود بینی است هر که افتد چشم ما بر نعمت دیدار یار
---	--

سوره واللیل نیداری که نازل میشود رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود این ثمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود آدمی از آب خوردن سخت کاهل میشود از ضعیفی راه را روپا بند در گل میشود دور برشتاق ره نزدیک منزل میشود	زلف مشکین از سراق با پیش میرسد قید خود داری ز صد زنجیر زندان بر ریش مرگ دشمن میوه مقصود باغ زندگیت دو نبود گر ز رفقه خضر تا حال از جهان جان همغزان فرو رفته است در فکر بدن هر دو پا چون رشته می پیچید بهم از تابش حق
---	---

همچو سه روشن بود عالی برابر باب کمال
میخورد هر دم دل خود هر که کامل میشود

آئینه چون آب رسد نار میشود زخمی بخون دل لب اظهار میشود بامو اگر کشند گرفتار می شود بالع که میشود که خسرید ار میشود دلبستگی عبث گره کار میشود عاشق چو صاف گشت دشن با میشود جز شعله هم زبان که بهر خار میشود خندیدن حسود گل خار میشود	اشکم بچشم مانع دیدار میشود که بر زبان بن گله جاری شود زیار از زلف یار آهوی تصویر شد دلم معلوم مانده که بسودا حسن عشق آزادی است رشته امید رصفا تمثال ادر آئینه فرقی ز صفت نیست ظالم جواب اهل تم خوب میدهد مارا که نیست سست مشرب دست میکشد
--	---

عالی صبر یکلک سخن میکند زیار
آهسته باش بخت تو بیدار میشود

فشنه در چشم نگار ست چه میاید کرد
اگر دش لیل و نهار سپ چه میاید کرد

دوش از آن شوخ بنفای پیشه خود نالیدم در محبت بهر دل بردن دل باختن وصل و داد و بدل طاقت دیدار نماند بیشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد روستای سخن است صوری زمین تا دل کاکل انداخته بر بال شرف رفته است بخواب گریه و سوزن از دیده بهر چهره نیست ساقی امر و زمن از توبه بجای دارم	دل کشیده آه که یارست چه میباید کرد عشق مانند قمارست چه میباید کرد شیشه خالی و بهارست چه میباید کرد و عده بر روز شمارست چه میباید کرد دشمن صبر و قمارست چه میباید کرد فتنه زیر سیر یارست چه میباید کرد خانه برد و دشرارست چه میباید کرد خود به بین وقت شمارست چه میباید کرد
---	---

عالی از راه وفا خاک پیش گشت و هنوز

بر دل یار غبارست چه میباید کرد

تا کوی تو دل رهبر باشد چه بجا شد با خون دل خویش وضو ساختگان را دوانه روی تو بهر جای که رو کرد من تشنه ناز تو سر پای همه نازی	آینه ماقبله نماند چه بجا شد ابروی تو محراب دعا شد چه بجا شد چون ماه نو انگشت نماند چه بجا شد ایام بکام دل باشد چه بجا شد
---	---

گفتی دل عالی شکم زد و شکست

چون وعده جفا بود وفا شد چه بجا شد

بیا محبت دلبر نمیشود که نباشد جباب بچه شوقست اصل هستی عشق رسد به بستن دل در نظاره تو نگاهم	که رشته را سر دیگر نمیشود که نباشد پروای وصل تو در سر نمیشود که نباشد گره بر رشته گوهر نمیشود که نباشد
--	--

خط شعاع محالست از آفتاب بخیزد رسد که دور قی آخر ز دور چرخ بپرس ہلال کاسہ در یوزہ پز ز مہر نساید تلاش بہ فرزونی زد شمنہ نبود کم گرفت حصہ زیاد از شریک تو ام یا دام	ہنگامہ لطف تو باور نمیشود کہ نباشد کہ در دور تہ ساغر نمیشود کہ نباشد فقیر را طمع زرنمی شود کہ نباشد نزاع در دبرابر نمیشود کہ نباشد نفاق در دوبرادر نمیشود کہ نباشد
---	--

چنین کہ طرز سخن تازه کرد کلک عالی پسند طبع سخنور نمی شود کہ نباشد	
--	--

تیغ گاہی در جد کردن رسائی میکند شکر سیگویم کہ عمر من وفا کرد انیقدر جان بہائی بوسہ دادیم آزاہم نداد بر در آن سیوفا عاشق نذر دغوتی یار در صحبت ز لبس و دادہ آئینہ را دوست میداریم جان دادن او دوست وصل و لب شد نصیب بلبل و پروانہ خست کہ روا باشد کہ افتد حاجت ابر کسے	کے ستم پیوستہ مانند جدائی میکند عمر باشد یار با من بیوفائی میکند یار با این خوش آدائی بدادائی میکند روز و شب با کاسہ چشمش گدائی میکند پیش ما ہر گاہ آید خود نمائی میکند دشمنست آنکس کہ با ما آشنائی میکند کام دنیا یافت ہر کس ہجیائی میکند ہر کہ در راہ خدا حاجت روائی میکند
--	---

نیست دیگر تیغ غم شد جو نقش سرنوشت بسکہ عالی بر در او جہہ سائی میکند	
--	--

ز لبس شور جنونم در غم جانانہ بر خیزد کسے رگی ز دل آید کہ از ہنہ خانہ بر خیزد	نشید کر کسے با من می دیوانہ بر خیزد مگر از مے پرستان نالہ مستانہ بر خیزد
---	---

جد از شعله دیدار عاشق بیشتر سوز
نمیدانم چنان مشاطه زلفش ایبار آید
ده در خانه چشم ای جفا جورا هر دم
توانم شد خلاص از انتظار نیست ساقی
انگهدار و خدای چشم بد آن نشین خورا
ز جمل عقدۀ خاطر زبان آور شود عافت

چون شمع از پافتد و دواز دل پروانه خیزد
کزین بند بلامو بر تن مهر شانه خیزد
که از هر گوشه اینجا فتنه در خانه خیزد
خیاب آسا کز می خود بخود پیمان خیزد
که عاشق چون شتید از شوق بیتابانه خیزد
زبان تالنج بود دل آگیا از دانه خیزد

مباد پیش عالی قدیه فرهاد گوید کس

اگر در خواب شیرینت ازین فسانه خیزد

بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشد
هر کس چو سر سینه خواسته غرت بچشم خلق
چین جبین ز موج سیلاب بدترست
یک گام بیش نیست ره منزل مراد
چون نقش جاده بر سر راهش فدا ایم
من بیوفایم دل من دارد آرزو
طولی امل کند شکار پیوس نه شد
صد بار جان کشیدن از آن که پیش خلق
دانی چرا ز گفتن حال دلم خموش

نقاش عضو عضو من از هم جدا کشد
خود را بگوشه چو رسا نیندو کشد
منت مباد آنکه کس از آشنا کشد
انتم همین قدر که کس از دهر پاک کشد
گردیم خاک پای سری گر پاک کشد
کز دوست ناز پاک کشد اما بجا کشد
این رشته دراز کس تا کجا کشد
یکبار کس نفس ز سینه مدعا کشد
ترسم که رفته رفته چون و چرا کشد

عالمی شده است پیر زده است ترک عشق

مخل خمیده است که بار و فاکشد

بگلشن چون آبی گل ز جلیت رنگ گرداند
نگیند غنچه وقت جلوه اش در پو از شاد
باو نزدیکتر هر چند گردم دورتر افتم
عجب دلم و بدبیل مجال حرف طوطی
نسازد سختی ایام سرگردان مرا هر چند
دم ارباب فقر از ابل و دلت پیش تر داند

ز بس هوش کرد و عند سبب تنگ گرداند
قبای رنگ ابایدن گل تنگ گرداند
که شوق دیدنش بر گام راف رنگ گرداند
چنین که عکس او آینه را کمرنگ گرداند
فلک از کوکب من چون فلاخن تنگ گرداند
که خاکستر نشینی تیغ را بی رنگ گرداند

کجا با سخت رویان چهره کرد و صاف لعل
اگر سنگ رسد آینه روانی تنگ گرداند

از رفتن جهان ایمه ز نهار بدارید
کم گشتن سرشته شود عقده و لسا
در عقل کجا نشه میخانه عشق
از مردمک چشم توان مردمی آخت
خون چکله از دیده چو با سفلیت کاه
از پست بلند غم و شادی چو کند
جد دل شده احسن تقویم نگاهش
آینه بود صحبت درویش مد پوش

بر کار خود آئید و بنود کار بدارید
دعوی هم از سحر و زنا بدارید
دل شاد و بیگناغ سرشار بدارید
ارباب نظر از نظر خوار بدارید
ایمید گل دیگر ازین خار بدارید
خوف دیگر ازین ره هموار بدارید
چشم نظر از ماست بسیار بدارید
اگر عیب ندارید از و نادر بدارید

عالی زد و مصراع دوشاه گذرانید
یاران ز غزل گویش انکار بدارید

عارفانی که دم از صحبت جانانه زدند
دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زدند

یکه بقلب دل از بهشت مروانه زدند که درین ره قدم از گردش پیمانه زدند دست حیفه لب بر خویش غریبانه زدند رقم عشق بنام من دیوانه زدند طعنه بود که بر حاشی شانه زدند آب از گریه برین کوچه و کاشانه زدند شب نشینان نمک از خنده مستانه زدند	بے نیازان که شکستند صفت از دهنوس سیکشان زودتر از نشه رسیدند ز شوق بیدلان پانهاوند بگویش ز اوب سر نوشت همه روز یکبارش کردند موشگافان سخن زلف تو کردند دراز نیست بر هیچ دل از رنگد عشق غبار زخم صبح از دم شمشیر محبت چون بود
--	--

عالی آنانکه رسانند قلم را بدوات
کوش شادی زد و بیتیه بدر خانه زدند

نقد محبتم و بر بسته بر اتم دادند خوگر قسم لغم از غصه بنجامم دادند انچه از جلوه حسنش بزکاتم دادند آخر این شیشه شکست و بنجامم دادند بچو سیما بکشتند و بنجامم دادند هر دم از تیغ فنا آب حیاتم دادند حسن معنی همه از کلک و دواتم دادند مرکز داره از نقطه زواتم دادند تا ز گمواره گردون حرکاتم دادند	ذات میخواست دلم ره بصفا تم دادند شاد گشتم نفس معن اندوه شدم عالی نوشود آباد اگر مایه کنم چون دل از کار شد از کام شدم شیرینم برده بود این پیش زندگی آرامم برین عدم گشت وجود از پی هم موج صفت یوسف از هر برین چاه نیاید بیرون ساخت سرگشتگی عشق چو پرکار مرا طفل بودم چو مریه نو که رسیدم بحال در خیالش شدم از منت ضلوع فارغ
---	--

افسر عقل چو بتارک فرزانه زود بیدار از خواب و نیت ان کرد خوب کوی عشقت مگر خرج که کامل گشتند و اعطای من شراب دوسه فی کرد عاشقان از چه شود اگر بربان تر صید را بند بلا شص و پیش از دم افتد شعله که ز دق تو بر پرده چشم خیم عماره بجز محاسب از دور نبود	گل داغی عوض بر سر دیوانه زد حمله باز ان خود برد افسانه زد حلقه آنا که چو مبر در این خانه زدند قفل ابجد گرفتند و یخانه زدند دست امید که برد اسج جانانه زد گره رشته همان بود که از دانه زدند آتش از شمع کجا بر پر روانه زدند باد خواران بدر میگردانند
--	--

عالی آنا که پریشان سر زلف شدند

چاک در سینه خود بیشتر از شانه زدند

چنان حسن خدا و اوش بغیر رنگ بسازد مصور بخود کرد تا کند نقش دهانش را نماز عید قربان و عشا از کس آید شد از تاب عتاب و شر هر قطره خون کن بجسته زائمه اعمال خود را ز چه رو آرم اودا سازم حقوق دستگیرهای ساتی را چونست می نمی زاهد بدم از لگو کاری زبان خشک خود همچون باید در مقصود	که در پیش صفای رنگ او آینه رو سازد ولی باید که کلک خویش از کیتا رو سازد کز آب دیده همچون مردم چشم و وضو سازد سمندر طینتی باید که با آن شعله نو سازد که عشق از کفر دین همچون گل غنادور سازد مرا احیا کند هر کس که از خاکم بسو سازد غریز خلق آن باشد که خلق خود نکو سازد تسلی خویشین را اگر که از آبرو سازد
---	--

نیاید خوش مرا بر جای زود آشنای عالی

نفاق است اینکه گردد بجا و سوسازند

چشم های دلم عشوه گری میخوابد	دل عاشق بیک انداز بری میخوابد
خبر از آمدنت کردی در رقم از خود	از خدا بجز این کس خبری میخوابد
جگر من خفته و کار لبش افتاده است	حمله بر شیر نمودن جگری میخوابد
اب بردارد اگر زخم دل از اشک است	رفتن از خویش چیز از سفری میخوابد
بچو گل جانم خود را بهو چاک مکن	در دفریادی و قریاد اثری میخوابد
حیف از گریه که بر مرگ ستمگر باشد	آتش مرده کجا نوحه گری میخوابد
مسک از دیدن همیان تپی بگریزد	صورت ماری بود هر که زری میخوابد

ای خدا عالی بیچاره بپند آمده است

تا زین شوخ ظریف سکری میخوابد

نظاره جمالش چشم که تاب دارد	از روی جسم دلبر بر رونق تاب دارد
هر سطر آه عاشق چندین کتاب هست	هر حرفی از نگاشت چندین جواب دارد
گرد در دل نویسم نگین شوی ز خواندن	شرح غم کتابیت این را که تاب دارد
گر بنده بیگناه ست محروم باشد از عفو	بالتد گناه کردن خیلی ثواب دارد
بچون لب خموشی کی بسته گشت کوه	هر کس که دید میگفت این شیر آب دارد
دانسته که چشمت بیار تا توان ست	غافل مشو دل من بوی کباب دارد
عشاق راز وصلش بوی فنا نمود	این آب زندگانی موج و جباب دارد

در سیت حال خود را نوشته بچانان

عالی بهوش باز آقا صد شتاب دارد

کتاب

<p>بطلب تاخته خواهم آید فیض تاز و در بریم از صحبت زین تفاخر که ز فتنم زیاد ما بیک چشم زدن از مرگان پاکنیم از سر اگر بشناسیم تو هم ای دوست تکلف نکنی</p>	<p>جلوه انداخته خواهم آید مالفس باخته خواهم آید سر بر افراخته خواهم آید بال و پر ساخته خواهم آید ورنه نشاخته خواهم آید زانکه بی ساخته خواهم آید</p>
---	---

در جواب طلبت عالی گفت
سر قدم ساخته خواهم آید

<p>زمن بد لب ناهربان دعا برسد رسیده جان بلب از انتظار نامه تو برای فتن کوی تو سر قدم سازم سما بستان همه تن دیده ام براه فنا ایده عشق من از حسن تست نیست عجب بگردم به چشمش نمیرسد آهو هنوز اول جو رو جفاست حیرانم کشاد کار بد بستی گلی نمنه ارزد رهی که از پی دل میرودیم نزدیکیست</p>	<p>نمیری تو بغیر یا دمن خدا برسد پس از هلاک چه سود دست گرد و ابرسد اگر مرا زین از نشاط پا برسد که آب تیغ تو چون موج جابجا برسد که فیض شاه بد رویش بنوا برسد درین تفاوت یک میل که جا برسد که در میان من و یار تا کجا برسد که کس بجان برسد تا بد دعا برسد همین که بگذرد از خود کسی بیا برسد</p>
--	---

تغافلش چه بلندست عالی از سرناز
بطاق ابر و او کاش دست ما برسد

عشق و محبت پی آرام چه معنی دارد	در محبت طلب کام چه معنی دارد
کاش از پرده برآید که به بینی رخ او	تا بدانی که دلارام چه معنی دارد
هرگز از دست نده شیوه تسلیم و رضا	شکوه از گردش ایام چه معنی دارد
جستن از بند قیامت میسر بتلاش	پرزدن در قفس دام چه معنی دارد
حذر از صحبت ناجنس ضرر در حضور	آشنائی بدو دام چه معنی دارد
عرض حاجات رو نیست مگر پیش کیم	از بخیلان طمع خام چه معنی دارد
خود پرستیست که انیقوم بآن مشغول اند	کس ندانست که اسلام چه معنی دارد
حرف امید که بجا شود گفته بس است	باز هر مرتبه ابرام چه معنی دارد
وقت آزره شدن جنبش مرگان نیست	جنگ یعنی چه و دشنام چه معنی دارد
شوخی طفل مزاحی نسزد و در پیری	صبح نشاختن از شام چه معنی دارد
جامه زشت برابر باب طرب ان دید	شیشه باده بر اندام چه معنی دارد
یار به جرم خود او بمن دانستم	مثل بوسه به پیغام چه معنی دارد
زهر چشیده بشکر خنده در آید ز نار	در شکر تلخی بادام چه معنی دارد

عاشق آنست که رسوای جهان شمعالی

فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد

هر دل که ز زلف تو پریشان شده باشد	کار دو جهانیش چه بسا مان شده باشد
عم نیست که کفر به تقدیر عتقش	تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد
صد شکر که از من پیشه پیش مانده است	گر یار شد از گفته پیمان شده باشد
در صبح قیامت بر دینچه خورشید	دسته که پی چاک گریبان شده باشد

سودا کنم اندوخته عمر گذاشتم	گر بر سینه نمازه مسلمان شده باشد
صد دیده حیران دگر در دل من است	چون جوهر آینه که نیلانی شده باشد

عالی نشناسد مزه شکر گفتار
جز طوطی طبعی که سخندان شده باشد

اهل دل دم از غمش در شاوگردیدند	غوغه چاک اندر گریبان قفس دیدند
بلفس شمرنده میگرد ز روی آینه	چشم بر هم گرفت باز تو در دیدن زند
گل بیهوشست قفس حال غنچه	بر در انداز معشوقی ز نشیدن زند
حلقه بزم جهان جز جلوه یک حسن است	شعله تواله خود حلقه ز گردیدن زند
چشم دارم بر نگرد از دلم ترکان او	گر چه پهلو بر رم آهوی ز بنیدن زند
بیتوان از حال گلچین یافت وضع روگاز	خار چون مار بر دشتش ز گل چیدن

شعر عالی را بدینچه بر اشعار غیر
در سخندان هر آنکس لاف نمیدانند

فروغ حسن تو با صبح چون مقابل شد	روح تو به شکست نماز باطل شد
نواب هر تو رنگ پرید و جان گردید	تپید زده از شوق جلوه اطل شد
همیشه دید ز ترکان کند نماز خفوف	که جسم خاکی من در میانه حائل شد
همیشه در سفرم تادلی بدست آید	مرا چو دانه تسبیح جاده منزل شد
چرا بگرد در خانه تو میگرد	اگر نه پنجه نورشید دست سائل شد

چه سحر بود که دیدم ز ملک تو عالی
که نظم و نثر تو هر کس شنیده مأمل شد

شب سینه ام ز سحری احوال تنگ بود دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب دوش از فراق بود در آن خاطر چو کوه روی نیافت هر که دل آزار خلق شد عمرم زخوی یار در امید و بیم رفت گر کافری جدل عمل کرد و در نیست	دل را پیش چو چنین آتش ز شکست بود گردیدن خیال ز رنگی بر رنگ بود هرگاه دل شکفت گل نیز رنگ بود شب از ستاره در نظر من پلنگ بود هر کس شکست آینه با خود بجنگ بود دل چو غنچه گل رعنا در رنگ بود ماننده جهاد ز تیغ فرنگ بود
--	---

نفع رسد ز سحری ایام عاقبت

عالی عیشم پیش بین لعل رنگ بود

احوال رو ز کار به بنیم چه می شود باز آمده است بر سر دیوانگی دلم سانی ترس ازین که نشسته است سبب یا سر خم خاک در شن بادیم بیاد کاری نشد ز عقل زدم بر در خون گفتی اگر قرار بگیری رسد بکام چون در کنسار خود نکشیدم بکار را من رنگ گل مزاج توئی آفتاب طبع	هستم در انتظار به بنیم چه می شود تا آخر بهار به بنیم چه می شود بر خیز و می یار به بنیم چه می شود رفتم بکوی یار به بنیم چه می شود تا چند این که کار به بنیم چه می شود باری ازین قرار به بنیم چه می شود خود را کشم کنار به بنیم چه می شود صحت نشد بر آرم به بنیم چه می شود
---	---

عالی ز روی کار کس پرده بردار

دسته نگار بهار به بنیم چه می شود

<p>سهرگزدلم ز یار بغیر از جفا ندید گر عاشقی ز دست مده سببه نیاز عیسے نیرسد بتوگر بزر فلک رود ایل سحادت از پی اندامیشوند در کار دست و پانزنی بی تاملی آند بزم دلبر و مار از رشک گشت</p>	<p>روی دلی چو غنچه از ان بیوفان ندید در فکر این بهایش که او دید یا ندید لقمه که دل نود و دو دید از دو لایه بر تیر چکس پر بالی بهمان ندید آن خور در روی دست که پشت پانزنی از لبکه بود آله خود سوس ماندید</p>
	<p>عالی علاج در محبت نمیتوان بیمار عشق فائده از دواندید</p>
<p>سالم بگذاختن دل تا محرم دیر نیشد شد غبار خاطر بر این فانی ل بچو رستم از طسمه هفتخوان آمد بدون جو در دنیا انتقام کدت کن نشد است می نگارم از اهل خطا و زنا و دل نلفظ</p>	<p>انچه سنگ راه من بود از گرد آلود نشد شکوه برگشته در در سینه بیکد نشد سرگردان در بفته روز شنبه آدینه نشد سرگرافی از خار باد دوشنبه نشد تخته شق جنون در کتب من سینه نشد</p>
	<p>عمر چون در آبر و بگذشت عالی شکر کن بسن بالا رفقه را چنینهای دیم زینه شد</p>
<p>ز بارش غم فاصد ز رفتن باز میماند ز رفتار بجای خویش سر و باز میماند ز طرز بردن نام تو دل دادن بود پیدا درین دایره ای صلم چون مرغ تصویر</p>	<p>بمهر نامه بر می بندم از پر داریماند دیوان غنچه چشم گل ز حیرت باز میماند کجا رسید عاشق نهان این را میماند که هر که صید شد در چنگل شهباز میماند</p>

اثر از عالم علمی رسد در عالم سفلے	چو عین زلفش با از دیدن باز میماند
جهان خود تماشای تو شد گفت شنیدی کو	اثر یار در دعا و نذر و ساز می ماند

نمی ماند ز کس جز یاد کاری در جهان جهان
گلاب از گل سخنها از سخن بردار میماند

خوشی کن و دست گریز طاقت گفتار هم دار	چه بیگونی غم دل حاجت اظهار هم دار
دل از من سیر دشمن ادای نیم رنگ دار	و گرنه آب در رنگ ظاهری گلزار هم دار
بگردن حلقه ز زلف سالیان ای سلسله	چو پیدادست این کافور شده ز نار هم دار
من بیدار جهان تسلیم کردم بی طلبیها	نه انستم که ذوق این نجاشیا را هم دار
غرض از این همه معنی شناسیها او غافل	اگر حیرت بود پس صورت یو را هم دار
تو کم ظنی که از ته جرعه بدست میگردی	و گرنه ساقی ماسخنو سرشار هم دار
چو باید کشیدن اینقدر ناز از بلیانم	دوای درد من آن ز کس بیار هم دار

گذشت آن بیروت زین ره و شبست با جا
جا مانع شده از صحبت ماعا ر هم دار

نه گل بروی نه ز کس بده میماند	نگار من بکدام آفریده میماند
بیان لذت و صلح نمیشود انهم کرد	بیاد آید و بر لب سیده میماند
ز سحر او نه بهر غنچه لب لال است	گل از فراق بحیب ریده میماند
چه حاجت شمع شبیدال عشق را به	سر بریده بگلای چیده میماند
چو سحر تو بر آید نگاه از چشمم	بآه از سر حیرت کشیده میماند
و لم پیش تو بسیار خوار و بیدار	به بنده تو که از ان خریدار میماند

طلاد درست بزرگ پریده می ماند	بقا ز دولت نیاطم کنی ز چرخ رو
درین زمانه غزلای شاعران عالی بحرف های کر رشیده می ماند	
<p>بهر شکست تو به می شیشه ننگ شد از شوق دل چید ز رنگی بزرگ شد آب جد ارتج سبب ساز ننگ شد که میتوان کشود لی را که ننگ شد رحمی که کار برین بیچاره ننگ شد تا عشق ما بقتل در افتاد و جگ شد اینکه از قوصورت کار فرنگ شد</p>	<p>طالع چو گشت سوز بجای ننگ شد سپیده بر بهار و خزان شاخ و برگ شد یا آفت ست صحبت بیگانه آشنا آن قتل ابجد است که دایه شود بچون چان میدهم ز حسرت بوسه بر آن بین بر دی شوخ چشم تو ز ناخن اینقدر ایمان ما چگونه بماند ز دست تو</p>
عالی بره کشود بره چشم انتظار این پوست تحت فقر صید یلنگ شد	
<p>التش شوق مرا باد زنی پیدا شد رفتم از دل گریه باز کنم صحرای شد هر که آمد بزبان صاحب دل سوخته اینقدر هست که این شسته سری پیدا شد که که سوخته تجماله لب دریا شد دیده از سرمه واسوختگی بینا شد</p>	<p>بهر کتب تو چون بال کبوتر داشتند من نه از روی جنون روید بیابان دانه آسوده بود تا که زوید گیاه شمع و پاره وانه چه باشد که بر روی عشق سطر غنائم ما داشت مگر صورت موج از طلب چشم جو بستم رخ مطلوب نمود</p>

	اینقدر میتوان غافل و بی پروا شد	
<p>پروانه بگردن تجسید طرنگ گردد رحم ست بران زخم که ناسور گردد تا خام کبابیل بشویرنگردد از شستن کف نکند و محو گردد</p>	<p>مشتاق تو گل بسید و سرور نگردد در کین عشق کم از عمر نیست از غم آن لب نمک خنده نریزد خون دل از اشک دما و دم نشود کم</p>	
	<p>غافل نه بر دلفیض زاندر ز تو عالی چون شمع که آن را سیر کور نگردد</p>	
<p>نقش پابرگ گل تازه بر آتش ریزد شیر قطره خون از رک آتش ریزد تا شود سر مه و از چشم سیاهش ریزد پر نو مهر و مه از طرنگ کلاهش ریزد کاش تیغ خزه ات خون گناهش ریزد چون صدق خنده ز کلاه گواهش ریزد مید و د اشک که تا دانه بر آتش ریزد</p>	<p>رنگ گلشن ز زمین طرنگ آتش ریزد دل بیمار انشتر ترکان که ز دست رم آهوی ختن گرد کند در ده او روز من تیره زلف نیست که باشد بلال سخت گشتن بروی تو نظر کرد قیب گر کند دعوی بچشمی اشکم گوهر نامه شوق تو بر بال کبود بستم</p>	
	<p>قطره بس بود از بحر کرم عالی را کز پی شستن طیار گناهش ریزد</p>	
<p>که شعله را نتوانیم بست بر کاغذ امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ</p>	<p>ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ مکن ز من کلاه اینک نامه بنو شتم چشمه ز من در شوق</p>	

که میرسد خبر از یار و بی خبری که قاصد تو رسد جای گل بسر کاغذ از نیکه برگ گل بود در نظر کاغذ برای اینکه ز آبست در خطر کاغذ قلم چو نیر شود و میشود سپر کاغذ شود غریز چو گرد و جمل زر کاغذ	ز نقطه ریزی اشکم چنین بقال آمد هم انتظار من نیست و هم بهار نیست ز مرغ نامه برو غنای لب خفت ز رشک حریف باده نشد ز اید کتاب بدست اگر چه ز دخن بے سواد نتواند ایسند فخر گرامی کند از اذل را
--	---

ملک تنگ شد از نامه عمل عالی
چرا بشر کنی ضائع اینقدر کاغذ

باز دیوانه شدم فصل بهار است مگر وعدۀ وصل تو بر روز شمار است مگر برگ گل روی مرا آئینه دار است مگر هر زمان طور و گزنفش قمار است مگر کو کب طلح عشاق شتر است مگر بسته بر بال و پرش نامه یار است مگر سر نوشت دلی با خط غبار است مگر آنچنان تند که بر باد سوار است مگر	ببخود از جوش گلم جلوه یار است مگر بیشمار است مرا شوق و تفاضل دار است باز ماند دهرن غنچه زحیرت زدگی ای دغا باز نشیند تخم در دل تو لازم عشق بود بخودی و بیتابی اینهمه مین و سعادت ز کجا یافت هر کجا خادما از حسن غبار دل است سیکشی تا نفس میگذرد عمر عزیز
---	--

قدر هر مصرعۀ عالی شناسند چرا
پیش این مرده دلال شمع مزار مگر

شد آمدنم رفتن چون موج تاب اندر | مادام که من در آن جود چشمم نوا

پیدا ایم و پنهانم چون معنی هر نقطه آباد و خرابم من چون خانه تصویرم بنمایم و نمایم چون قلعه آئینه هم دورم و هم نزدیک چون نقش حدود چون نام و کین دارم سستی و بلندی هم مجبورم و مختارم در کردن برکاری	موجودم و معدومم کیغم بشراب اندر گویانم و خاشوشمم که هم بجواب اندر پیدا ایم و پنهانم آبیم بشراب اندر هم عشرت هم حسرت چون فصل بخواب اندر هم کثرت هم وحدت چون شسته بتاب اندر در کارم و بیکارم صدمم بحساب اندر
---	---

عالی چو کتابم من هم خاشوش هم گویا

صدمم به الم من پنهان بجواب اندر

چون بدینم گویمت بجز آن جفا که در تفتیه عمر باشد یا ربان بیوفائی یسکند وصل و مجزش اندازد و نیکه قیمت نمود درد دل زارم که از تنگی نیگیند روح نا توانم تا بگوئی آن توبه باید رساند عشق میداند که تشهیر از نیاز مانود حیف روز وصل او کوته شد از نول سخن مردن با شوق بآبی اینجای پیش نیست	در نوشتن کی توان مطلب داد و نه نقد شکر میگویم که عمر من فاکر و اینقدر از جدائی حصه مارا جدا کرد اینقدر حیرتی دارم که در عشق جا کرد اینقدر ای مسلمانان توان بهر خدا کرد و نه نقد از غرور دشمن استغنا با کرد اینقدر پس نمی بالست عرض دعا کرد اینقدر کمالی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر
---	--

آسمان هم گشت از بار و زمین از پا افتاد

از برای وصل او عالی دعا کرد اینقدر

شکایت از این که از راهی که میخواستند رسیدن را از دست دادند و در راه گرفتار شدند

خار پیر این شود در سم نگاهد من خواب موحش بیند از افسانه آواز پا تیره روز بیار حسن نو خطان بخت را پیش پیران لال نیابیشتر باشد غریز بسکه بگانش بود گیر از عکسش میشود	شوخ من دارد قفا از رنگ گل چمن چشم آهوا رنگهاش کرده شوخ و شکر میکند مانند الماس میل شکر در نظر نزدیک شام آید شفق گل رنگ جوهر آینه فولاد در دیر چنگ
--	---

تا سخن شد سبز عالی مصرعم بر جسته شد

تند تر گردید چون شمع من بر رنگتر

سفت عشاق که خلش ندیدست هنوز زلفت ز نار فراقی فرو خالشت هنوز بخودی فرصت تصویر نقاش نداد دل از سم فراق تو بخود میسوزد سیر سدر گوگل از چاک گریبان چنک سیر جوش خروشم چه شد از خاموشم وز خفاست ل از خسران غمزه لب چمن از غمزه خنکاش سر افکنده پیش زار مار است چه گو که قیچی زو طالع بر آزار چرخ من سجده مار اندید	نارند قتل محبت نرسیده است هنوز صیبت اسلام با بنجا نرسیده است هنوز جان کشید از تنج جانان نکشیده است هنوز همچو آن قطره که از گل بچکیده است هنوز اشکت از عشق بدایان ندیده است هنوز چون نویدی که کس از نشنیده است هنوز همچو آن طغیان که به پستان بکیده است هنوز بیدار هست که گیش نرسیده است هنوز همچو آینه که در صحنه نرسیده است هنوز پیر زانکه که در صحنه نرسیده است هنوز
---	---

طوطی از آینه خوش تاخت بیدان سخن

سخن عالی ماران نشنیده است هنوز

محروم ز خوگر می آن گلی شده ام باز یار ب من بیچاره ندانسته چه کردم بی طاقی ام در غم دل سود بخشید از چشم تو دیگر شده ام محو چو ز کس کوس و علم سلطنتم ناله داده است چون غنچه شب روز سرم بر سر زانو باز این تن خم گشته بدریای غم افتاد جها که دل تنگ ندارد در سر موس	واسوخته از صحبت بلبل شده ام باز کاشب بدین تیر تغافل شده ام باز النون ز پی صبر و تحمل شده ام باز وز زلف تو آشفته چو سنبل شده ام باز مغرور ازین عرض تجمل شده ام باز دلشنگ ازین فکر و تامل شده ام باز تا عمر نرودی گذرد پل شده ام باز دل بسته زلف خط و کاکل شده ام باز
---	--

<p>عالی چه خطره پاک ندیدم بر عشق من سالک این تپوکل شده ام باز</p>	
<p>شگفتگی طلبی کام دل جو هرگز دل گرفته زاهد ز عشق بنجیب است دلی که پرده صبرش درینچه عشق کجاست دل که تبی تازه در نظر دام بر اسی قتل از ابرود و تیغه میارود چمن چمن ز رخت نو بهار مایه گرفت</p>	<p>که کس بنجیده گل از باغ آرزو هرگز ندیده غنچه تصویر رنگ و بو هرگز چو چاک پیرین گل نشسته ز فو هرگز کیچ دیده ندیده است مثل او هرگز کنس ندیده چنین ترک جنگو هرگز توان گل که نیفتی ز رنگ بو هرگز</p>
<p>هلاک طرز تو عالی شوم کز استغنا نه رنجی ز سبب مطلب آبر و هرگز</p>	
<p>غیرت ز شیشه ای می آموذای عجز</p>	<p>سینه بریز خون خود و آبر و مزب</p>

گفتن توان که زندگی از مرگ بهیست در دهر نیست هیچ بلا جانگداز تر در روز و شب تناسبتی گر بود ضرور مهرگان کشید خنجر و برگشت این عجب ای دل بگیر گوشه امنی ز ملک قدس	گر مر در این روز بود بخت نیک نیند از تو که سناق و آقایی بے تمیز باشد شب فراق شب روز رستخیز دارد نگاه یار با جنگ و در گریز در ملک تن بهاش که خاکست فتنه خیز
--	--

عالی چه کوه است بین رشتہای عمر بستن نمیتوان دل خود را بهیچ چیز	
---	--

سوخم چون شمع از شوق تو خندم هنوز دامن از لقا اشکم پر شد و خودم غم بسکه نالیدم بیاد شد زبانم چاک خاک شد جسم من رویش غبار خطا گرفت	بیچکد خوننا به حسرت ز رخ گانم هنوز عالم غم در دلم جمع و پریشانم هنوز چون جرس صد زبان در شور افغانم به جو آئینه برویش دیده حیرانم هنوز
---	--

دوش بر یاد رخسار چاکه زدم بر پیرهن عالی می آید بوی گل از گریبانم هنوز	
--	--

سيفشاندم شمع اشک حسرت دیدار از دل روانه در فراق عارض آن گلزار چشمهای چشمه با جاری به گام بها سن طمع دارم دلی با صبر جانی با قرا هر که عاشق کی تواند بود با صبر و قرا	دیده مار ابو داین گریه سرشار از بجو سیله کان بود چو مسته در قیاس از چون کنم با جان بی طاقت که آن لاله از در غایم صبر بر نجد خاطرش صد بار از صبر اگر خواهی نماید رده را بر دار از
--	--

چهره آن گل که دل ناله را نشنید

این غول را عالی آسان میکنند دشوار آزار

پوشید روز و ماد حجابی ندید کس	خورشید شد نهان بجای ندید کس
حیران چشم بندی آن سحر فزده ام	عالم تمام خفته و خوابی ندید کس
بخت زد و ریا دهنه زبانش سبوی	در سر و دهنه چو شرابی ندید کس
ناصر ملکوتی تاب صبوریت عاقله	این حرف را هیچ کتابی ندید کس
و اسوخت دل بهر چه کسی بست غیبا	دیگر درین زمانه کبابی ندید کس
لب تشنه مراد نباشته که غیر خضر	فرصت بقدر خوردن آبی ندید کس
بهر تسلی دل اگر بود بدنه بود	در وادی امید سرابی ندید کس
عالم پرست جمله زعفت او کییا	و هیچ کار حق حساب ندید کس

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند

عالی در کمال و صفا ندید کس

تن بیدل روشن چو شد آزار چه کند کس	گر آینه رفت آینه و آزار چه کند کس
رنگینی هر برگ گل از جوش بهارست	گر مه دم او نیست ز باران چه کند کس
از زلفش گوهر بکشانند صدق را	گر یار نباشد و دجانه از چه کند کس
چرا که دل صید یار گرفته که نماند	رسوایی این آه و فغان از چه کند کس
از حلقه چشم است نگه بر چشم ایسه	و حتی نبوده چله کمان را چه کند کس
ز ان سنگدل شیخ ستمنازه دارد	هر که نبوده شیخ فسان از چه کند کس
اگر جان زلی خسته ذرای تو نگردد	این دل بچه کار آید و جان از چه کند کس
در دهنه که نه دست بر خاتم دولت	از ایل و دل نام نشان از چه کند کس

افشا چون دران همه نازا چه کند کس	تاما ن بکف آورده کس موسم پرست
	حالی دل دوست لب خود پاک توان داشت تمت زدن مدعیان را چه کند کس
گر خدا ترسی تو از دنیا و مافیها ترس دیگر این باش از دام و دود و جهنم ترس راه تاریک عدم را چون و تنهایی ترس بی جگر کرده است مارا عاشقی از ماتمی ترس گر از ان دارستی از طوفان این بیای ترس بگذر از دنیا و عجبی گیر ازین سودا ترس	دل قوی ارای برادر از کسی بیای ترس گرامان خواهی ترس از آشنایهای خلق گر چرخ از پر تو نوری بری بانو لیستن در غم عشق تی خون شد جگر ای مدی ز درق جان را خط از چارموج غصه ترست میتوان بهر مگر از گل گذشتن چون نبال
	رسم سودا نسید کردن نیست عالی با کریم گر تو امر و از خدا میترسی از فردا ترس
آند از مستی من عقل بفریاد که بس قیقه ز در غضب بر سر فریاد که بس شمع را سوخت درین نفس که اشتاد که بس خامه دلتنگ شد از دست من افتاد که بس خاک پایش بر خود قسم داد که بس از خدا پیگیری گفت بصیاد که بس پروا نگشت بسوی لبش اشتاد که بس	جرعه ساقی عرفان بکفم داد که بس عشق را تاب تراشیدن تمثال نبود ره تاریک طلب قطره زنان میرقم بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه کنم می پییدم ز غم هر چو پایهی بر خاک بود نزد یک سر رشته بگلزار رسد ترسم از سبزه اول چو بالند رسید
	قاصد از یار طلب کرد جواب عالی

شوخی من برگ گل و او فرستاد که بپوش	
<p>با این شب بهر آن مرا صبحی بخش زان گنج که تحقیقت بجا هم در می بخش یکبار بیا خلعت نقش قدمی بخش باید پرست سنگ نشان صنی بخش کام دل بسیار و تمنای کمی بخش یک جذب کند اکلن توفیق رمی بخش</p>	<p>یا رب بدل سوخته ام تاب غمی بخش بر نقد روان سکه داغی بزنی شاه عمریست که شد خاک رست این تن عیان تا کوی تو صجدل ماراه غلط کرد خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی صحرا ی عدم صید گه خوش وجود است</p>
<p>عالی بکیش امر و ز دل آه بلندی سرخیل صفت لشکر غم را علی بخش</p>	
<p>بر آرزو جام خورشیدی که برست بر آتش بگوشتش سپرد چون نمیه بلبل نوای خوش اگر چه خایه تنگیست دل اردو فنا خوش مگر در دشت شکست نشسته که امید خوش که میاید برای زندگی آب هوا خوش کز آن سازد دل چون غمخیز و دینوای خوش</p>	<p>بیاساقی که یار آمد بباغ و کرد جای خوش چنان بپر خم شد بزانه عاشق که پندار تدارک مینماید بخودی جانکاهی غم را دل آزاری بود آن سنگدل را شوخی با ز آب خضر شد مار اقیان از دم عیبی گلزار دست بخشش و اشک خن شتر نیاید</p>
<p>عروسان سخن را عشق بازی نیست چون سحر ولی باید که سنی بگر باشد با داسه خوش</p>	
<p>مادیده ام اشک خود را آینه رویش هر مرتبه چون قبله ناگشت بسویش</p>	<p>رویش عرق آلود شد از گرمی خویش صد بار دلم رو بظر فضای و گر کرد</p>

جز خنجر که دارد درین اینک بنوشد دود و دل من حلقه زد از آه جگر سوز که همچو شمر سوز و ازین نفس من تنه‌اند دل از موسی سرش گشته پریشان ایجاز جالش ز نقابش شده ظاهر لعل تو کند گر هوس باده کشیدن آن می که فراطون خرد در خم دل رنجیت	آن باده که بلبل شده سست ز بوش موش چو بچید بخود آتش رویش چندان روم از خود که رسم ناسر کوش کرده است گرفتار خودم هر سر موش دیدم که به رنگ شد افتاد بر دوش گل ساقه میخانه شود غنچه مسبوش حیف است که گرد و سر بنمیزد کوش
--	---

عالی چو باد رخ او جامه کند چاک
لاقی نبود جز رنگ گل تار رویش

بهرای که مجنون وار گردد و اگر دوش نیم دشت چین اگر بادی کرد زلف او به تباری ز موش میر و ذابل نظر از خود زند گلگونه اش بر باده نوشی موج ستافنا نار اینخو است چشمت از چشم بدنگه دارد زند فرکان و با شلخ آهولات پختی تماشای چمن و از رخ او بکشد مارا دو بالانش چون گرد و نماد تاج دوار مر چون حرف پهلودارد در دل میجد هم یرنگ فته از رخ گر نویسم میر نداده	ز خون دیده داغ لاله کرد چشم آهوش که می بیند بر خونا فضا از غیرت بوش چه دور آینه را اگر شانه سازد عکس گیش شراب رنگ می آید بوش از گرمی خوش ازین و خال مشکین شد آتش رویش بیرشتن گره کرد و اکفاز چین بر دوش زهر سوتغ عویانی در آید و نظر خوش برنگ سایه افتد بر دوش قد و بوش برای گفتن حرفی نشیند بر کبیلوش که از خود میرد و قاصد رسد چون کوش
---	---

<p>شکر میرزا از شیرین ادا علی خادمه عالی مگر منتها خطوطی میشود گلک سنگلویش</p>	
<p>خیال دست شیرین چون لاله فرماش دل در شرح غم گفتن بجان می آید از حیران چه نسبت داشت بستان بر کوه ترشح شوق او من آنقدر در وطن از بیکی در غربت دم بحسن لب من او خط بندگی گلشن بیازارد فاسودای من با او درست آمد دل چون غنچه تصویر سامان نمیخواهد دل کم کرده ام را رگدزخ گاهی شد</p>	<p>دم تیشه است آه و جانگس ام طرز بیدارش خوشی میرسد در بخودی گاهی بغیر ازش نوشتم نامه بستم بر پر و بال پر زارش ره دور محبت طی شد از لبم فغم از یارش نقطه خفه کشش شاخ و الف شد از او نصیب عشق مادر از او شد خندان او سرموی کشش از سوی او میسازد آباد که باشد چشم آموخته از دام صیادش</p>
<p>ندارد رتبه شاکردی اهل سخن عالی عجب دارم چرا صاحب دلان غنچه اندیش</p>	
<p>در خرام قنادی تو زان مرد پیش پیش بر شکست لنگهاش صف مهرگان کشید نقش پای او مگردامی درین صحر کشید چون طلوع صبح که خورشید باشد پیشتر</p>	<p>رنگ گلهای چمن میرفت از بویش پیش چون کمانداران شاربها بر بویش پیش سیر و دل در طبع نه از آسایش پیش وقت جولان میرود گرد دره او پیش پیش</p>
<p>سر خط طبع روان شلوان مصرع هست عالی انچه صبح آب فاده از بویش پیش</p>	
<p>بسم آن گل زمینی که قناد عکسش</p>	<p>شفقه شد آسمان هم نگاه شوخ و شنگس</p>

ز خون سنگ طفلان تیر تمام شد چو کشود غنچه لب رخسار چو گل شکفته نه طلای مهر حل شده صفا گل بجا مانده ز که چشم دلخواهی بجز از نگار باشد بند که کار عاشق چه زمانه ابرایید	که شدم و چو طایفی دل خویش بودش که نشاء خاطر من بود از دیان تنگش چه کند مصور آخر چو رسد نقبش زنگش بخشد غزال کردن که مگر رسد خدش که محبت ست و ریاحم دل بودش
--	---

ز قلم خیال عالی چه بدست تیر گیرد
غزل بهر صدر از روز کسی بچنگش

بجایانی ز بندی ز فریب ریونگش بی نامتی دو اندام بر سینه رساند سطح مکن ز دنیا که بعینا ست دریا ز روی بکوه دولت گل سینه است عیش چه زن زمانه کردی بی آب دانه کردی و جهان بود و تر از و بیکدام سر کنی رو	که چو شهد آن پسندی مگر ز یاری نگش چو خاوی نه اند و سه روز پیش زنگش نگرش بسی ست اما ز قضا بود ننگش بنگر بچشم عبرت که قدر مرده باینگش بمخدا نشانه کردی نشود خطا خدنگش زرد گوهر است یکسو سر یکست سنگش
--	---

نکنی تمیز عالی بجهان چه پرده خالی
چه کلوخ با سفالی چه جوهر فرنگش

میکند باز این بی شوریده آزار خودش میشناسد آب حیوان دم عیسی چه بود بس بود و نیز عاشق خنجر مرگان یا بهر نگاهش کار اعجاز میسما میکند	من چرا منش کنم خود را دانه کار خودش هر که یکدم باوه نوشیده بیای خودش گلشن از گلچینان میماند از خار خودش گر چه نتواند علل چشم بیمار خودش
--	--

نمیت بر ماسته صیقل آینه را میکشد آسیب فرد کامل از قدر و هنر میرسد از کفر هم سرشته ایمان بدست	بر نیزه فوق آینه است از شوق دیدار خودش سنگ بر خجل بلند آید هم از بار خودش سجده میگردد سلیمانی ز زنا خودش
--	--

یار من عالی امید است قدر عاشقان دل نمود آینه تا سازد گرفتار و خودش	
---	--

مارانده جمال ز لطف عجم خویش بکشاگی دل من دیوانه است بهار از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست نگذاشت بهره رسد از دوستان بها فخور سر فرازی خود آورد بدست فیض سخا نگر که بپوشید کف را	چندانکه وارسیم بامید و بیم خویش تا چند صدف غنچه نمائی نسیم خویش یوسف نداشت تحفه تری از شمیم خویش داریم دشمنی چو دل اندر حرم خویش هر کس که پابرون نهد از کلمه خویش حاتم بهشت یافت ز طبع کریم خویش
---	---

نادم شدیم عالی ازین خللاط خلق رفتیم باز بر سر طور قدیم خویش	
--	--

خون میخورم ز دست دل داغ از خویش بے بهره است در بصدف ز اعتبار خویش خود پس فساد موج که شتی رود پیش طبع کریم در دمسر کس نمیدهد آب از صفای سینه بهر جا غریز شد کشکولی فقر گشته و در یاد دل فقیر	از برگ لاله نامه فرستم بیار خویش ایل هنر غریب بود در دیار خویش در کار غیر سعه بود نه ز کار خویش می آب شد ز خجلت پنج خار خویش نگذاشت فرق درختی و آکا خویش از موج بوریا بسرو تا کن خویش
--	--

<p>خود غافل گشت دلبرین از شکار خویش پرواز عاشق ست بشمع فراز خویش حیران بهر طرف نگرم ز انتظار خویش</p>	<p>غافل کنند میر شکاران شکار را سالک خوشبخت از انچه پدید آید از فنا شد مدتی که رفته ام از خود بیاد او</p>
<p>عالمی نباشد خانه بود یادگار خلق من بیتها گذاشته ام یادگار خویش</p>	
<p>شرمند گشته ایم ز روی نگاه خویش کردیم چشم بستن خود را پناه خویش از فقر آنکه موی سرش شد کلاه خویش رم میکنند غزال ز چشم سیاه خویش سنگ نشان نموده لش را بر آه خویش چشم بر آب میشود از دود آه خویش دارم برات مغفرتی از گناه خویش سردار کرده عشق مرا بر سپاه خویش</p>	<p>ماهی ندید دیده مار روی ماه خویش افت نظر کشودن بابو چون جواب منت بسان کلک بر صورت نیکش چشمه کز انتظار تو نبود سفید نیست عتقم بجا ز سخت دلیهای او رسید هرگز زگره منت خشک نمیشد دعوی پیش قاضی حاجات میرم صلاح لاف زد که کما نم که می کشد</p>
<p>عالمی براسی بکنی دست پافرن چون دست پای تست بجز گواه خویش</p>	
<p>شود شمع و پر پرده ساز دیا سنبلش که در وصلش نگاه او لیلین شد تار زناش گذارد سنگ گرد آینه از شوق دیدارش چون کفتری که در چرخ تو دید یک جام شرارش</p>	<p>بهر جا سایه افتد بر زمین نهنگام ز قارش نگه دارد دم آخر خدا ایمان آن کافر دلم گرا آب شد از آتش عشقش عجب نبود فلک میر قصد از شادی که از گوش او کرد</p>

<p> که این خواب مردم میرود از چشم ببارش که از این آسمان طالع شود خورشید خدایش نسا زدگر طبعش کدل فی الحال بیدش بچشم خوشتر از گل منماید خاردیدارش همین عشق طوطی گشت سبز بهار گشتارش ز برگ گل پر دبالش بود در خانه قاش که هر دم قتی تر میکند باز خریدارش آتی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش </p>	<p> رو بیمار را خواب عجب رسمیت در عشقش تغافل یایش از بس بد بلند میدارم چه خوش عیشی عیاشی را که عشقش خواب نظر بند محبت زشت را هم نیک میدارد سمنگو کرد و صفت حسن آئینه دل را بگلزاری که گمان باشد خوش گلشن و بلبل متاع عشق از فیض وفا کاسه نیکرود بنیبت هر که حق آشنائی را نگه دارد </p>
--	---

<p> ز پید کردنش از شوق خود را کم کنی عالی بود از خویش رفتن او این کام طلب گارش </p>
--

<p> نه چون گرس همه چشم از پی سیم و ز خویش تا ندایم دیرخ از ره یاران سر خویش مرغ تصویر بدامست زباله پر خویش تیغ فولاد ز ره پوش شد از جو پر خویش نیست در دست کسی نیک از خویش میرود چند قدم پیشتر از سر خویش </p>	<p> به چو گل باش درم ریزد بر افشان پر خویش کاش چون شمع چراغی شود از بار دشمن نفس هستی و پرواز عدم هر دو یک است بیجا بانثوی گرچه مسلط باشی شکوه و شکر عبث میکنی از دشمن و دوست شاید از گم شدن راه بجائی برسم </p>
---	---

<p> چه بهشت است ملاقات عزیزان عالی گر خجندی گل ازین بلخ بزن بر سر خویش </p>
--

<p> بیست و نازت کند گریه ز ندانی خلاص بیست و نازت کند گریه ز ندانی خلاص </p>

ز انتظار جلوه ات ایکنه زاری شده جان خطا بردن آورد عاشق رست از زنجیر میکش از مشکست از جام دل برشتن بغل ممسک پیش از جو دشمن خوشترست اعتمادی بر سخنانی خوشامدگو مکن روزه داری اختیار خویش از کف دانست	روی بنام عالمی را کن چیرانی خلاص به جوان مفلس که گرد از پریشانی خلاص ز ورق از گرد آب که گرد با سانی خلاص میکند مار از منتهای احسانی خلاص زانکه در ظاهر اسیرت گشت پنهانی خلاص عید آن روزیکه کس باشد ز مهمانی خلاص
---	---

کرد جانان جلوه عالی مرا از خویش برد
جان را باز بند شد من از نگهبانی خلاص

کم شود پیش سخا پیشه به بسیار عوض شب که یکی شده بود ندی نازینار رشته در گردنم از بهر کشش خویشترست حاصلم غیر جبابی نشد از چشم پر آب مستی عقل بدر رفت ز سر کوسانی لعل یاقوت بنقش سخن افتد ز بها لذت باقی وفائی چه بهم می ماند	جان گرفتست تا ناچه دهد یا ر عوض کاش میشد دل من بادل در عوض سجده را می کنم امر و زبنا ر عوض انجین و او من بخت نگوئسار عوض تا یک جرعه کنم سانغ سرشار عوض نگینی خامشی خویش بگفتار عوض دین بدینا مکن ای غمزه ز بهار عوض
--	---

غیر عالی که بے شعور تد ریس گذشت
کس ندیدم که کند گل بخش و خار عوض

تیر تر ادل آه نهان میدد عوض خورشید گرم تربیت لاله گل سست	بر داشته است زخمی جان میدد عوض زنگ ترا شکسته از ان میدد عوض
---	--

احسان آسمان همه بوقت طلب است
 و درست خرج همچو نیکین بهر کند نیم
 خوشخوی نرم گوی بود بیشتر بخیل
 از بندل وجود کم نشود رزق کس ترس
 اگر جان گرفت دوستم و از مکان صبر
 بود بهار از گل صد برگ کن قیاس
 تاوان بعل گوهر یا قوت ممکن است
 با خلق هر چه میکنی از نیک و بد بکن

عالی ترا بکار بود و ز زبانش
 گر بگویم که ز مهر آمدی ای ماه غلط
 آنچه گفتند رقیبان تو بیاورنکن
 چشم اشب خوش اشک ترا جدا و است
 جذبه شوق ز بس کرد مرا زار و ضعیف
 قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند
 نقطه ریزی کنم از اشک پی نیست
 چاره در عشق بجز صبر و شکیبائی نیست
 در قسم گر بخوری یک سخت نیست
 حرف دور از ادبی لائق تردید نیست
 از لطف خاصم که هم توام در کار است

دندان ز ما گرفته و نان میدهند عوض
 تن را چو کاست نام نشان میدهند عوض
 احسان خلق را بزبان میدهند عوض
 کم بود خوش آب و ان میدهند عوض
 چیزی فروان کون مکان میدهند عوض
 از برگ برگ ز رود خزان میدهند عوض
 آنکس که دل شکست چسان میدهند عوض
 اما بدان خدای همان میدهند عوض
 حق آنچه میدرد بزبان میدهند عوض

راستگویش که میرفتی شد راه غلط
 همه و الله غلط بود و بالله غلط
 همچو آن کو که یوسف کشته از چاه غلط
 میکند گاه را بایم به پرگاه غلط
 گاه پیام درست آورد و گاه غلط
 گریه زور آورد و گریه ناله غلط
 شکوه بجا بود و ناله عبث آه غلط
 ز آنکه دیدیم بهر حرف تو پنجاه غلط
 غیر تحسین کنی گر بکند شاه غلط
 کار من خواه درست مدّ و خواه غلط

اثر نبوت نگو ظاهر از افعال بود	که بلندی نشود هیچ به کوتاهی غلط
عالی از عشق مجازی حقیقی راهی است حیف باشد که کند عارف آگاه غلط	
بار بار که دریم با هر قسم مردم اختلاط تا بخوشی با کسی کیفیت صحبت مخواه همو ببل خلق را چون آری از غوغا تنگ گر تو گرم الفتی با کس شریک نمان گر صد ابر خیزد از مجلس گریزان میشوم گوشه بیمار در دیکسی افتاده ایم اختلاطی طبع باشد نشان مردی	یار و چسبی نشد با ما سرشیم اختلاط زین توقع گرم دارد با ده باخم اختلاط غچه سان کن با خموشی و تبسم اختلاط سرو شد در آدم و حوا از گندم اختلاط میخورد بریم در دنیا از تکلم اختلاط ساعتی با ما تو اندک در ترحم اختلاط سیکند مورد و گس وقت تنعم اختلاط
کمتر است آسایش از آسایش انبیا هر گر کند عالی کسی با ما در کژدم اختلاط	
مسکینه ایم از نیک و وفا کرده ایم شرط داریم آخس از تو امید تر حبه که پیش میرود پس عمری تو بجه همبران قبول نیست که مردن علاج است دل برده که نادک نازت خطا نشد دخلفه داشت بردن نام قیب ما عمری که صرف گشت جدائی حساب است	اما تو یاد کن که چهار کرده ایم شرط هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط دین ناز حسن ادا کرده ایم شرط ماوردنا پذیرد و اکرده ایم شرط ما جان خبرده ایم و خطا کرده ایم شرط دل باختن بدست تو ما کرده ایم شرط یک عمر نهر با تو چه اکرده ایم شرط

خوایم گفت تا بجای کرده ایم شرط	بادن دیده ایم دوز عالم گذشته ایم
صد سلطنت بیال بها کرده ایم شرط	افزون بود سعادت ما از طفیل فقر

عالی براس شرط جزای مقررست

ما صبر تابر دوزخ را کرده ایم شرط

چو عاقبتی که زویدار میشود محفوظ	ز نامه تو دل زار میشود محفوظ
که از پیاله سرشار میشود محفوظ	شوم ز حرف لبست شاد بهیچ محذور
که از کلام سخن یار میشود محفوظ	زبان چو شعله کنم گرم حرف اگر دهم
که آن دوز گرس بهار میشود محفوظ	گل شکست دل من شکست پر پیوست
شتر بدوق خود از خار میشود محفوظ	نمیشود کجی طبع سفله گل نیکند
ز هر چرخ طبع تو بسیار میشود محفوظ	رضای حق طلبی اندکی بکش خود را
سخن از بهمت و اثبار میشود محفوظ	بها قدر که کند خط بخیل از اساک
چرا که در و شب تار میشود محفوظ	درون تیره دلان عیشگاه شیطانست
ز جلوه اش در و دیوار میشود محفوظ	چنانکه پرتو خورشید میرسد همه جا

سخن سران شده عالی ز معنی رنگین

که عند لب ز گلزار میشود محفوظ

گویا که گل فتانده کسی بر مزار شمع	پروانها که مانده بجا یادگار شمع
دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع	روشن شود چسپران همه گز اتفاق
در گریه باش چون قره اشکبار شمع	خواهی که فیض صبح بخندد بروی تو
منصور و عاشق کشیدش بدار شمع	هر چه باشد آنک لاله افراختی ز سیر سپید

باشند ابل طبع بلائم شگفته روس در روزگار پیلوی چربی ز کس نگیرد چشمیست تیره بختی محتاج بر کرم پردانه ساخت گردش خود حلقه رکاب سرگرم باده روز شدن تیره روزیست	تا نخل موم هست بیاند بهار شمع دائم بود یکیدن انگشت کار شمع شد دیده سیاهی شب ز انتظار شمع تا طفل شمع شعله شودنی سوار شمع مینای شعله میشکند شب بخار شمع
---	---

روشن بیا نیم کند اینم ز اعراض
عالی چنانکه بر تو خود شد چهار شمع

چون خاطر شگفته نباشد کله ببلغ افشاندم آستین بگلستان که دست من خمیازه شراب مرا چون هلال کرد پیش نفس درازی باران پوچ گو بسیاری جماعت و سوز هم بلاست اینجا که نقش پاگل صحرای وحشت	بر نو بهار خنده زنده چون رسد داغ شاخ شکوفه شده از پنجهای داغ دارم دل پری ز تنی بودن آیلغ بهتر ز عمر خضر بود لحظه فراغ پردانه چون هجوم کند میگردد چرباغ باید گرفت از دل گم گشته سراغ
---	--

در فکر شعله ادراک کافی است
عالی چه حاجت که نور دلی داغ

باشد جهان روز شب و بیک طرف خبر وصل او هیچ تسلی نمی شود کج میکند بگناه که از خشم و کینه زناز ایمان و کفر جلوه کند همچو صبح و شام	خورشید و ماه بیک طرف آن روی بیک طرف افساده دل چو کوک بدخوب بیک طرف هر بار که بود رم آهوی بیک طرف هر که فتد نقاب از آن روی بیک طرف
--	--

نگذاشت سنگ میل ترازو بیکی طرف سنبل بیکی طرف شده شب بوی بیکی طرف دریا بیکی طرف رود و جوی بیکی طرف یعنی که دل بیکی طرف رود بیکی طرف	کلم نیست بیم از آن دل سخت تو از امید بازلف حلقه کا کل آشفته خوشنماست گمراه ناقصی که ز کامل جدا شود ز اهل نفاق نرم دلی موم دانند است
--	--

عالی ضعیف را چه مساوات با قوی عصیان بیکی طرف کرم او بیکی طرف	
---	--

برسنگ خور و شیشه ام آخر نهر ارجیف جاسم بکف نیامد و رفت این بی ارجیف عمرم تمام رفت درین انتظار حیف خیازه گشت خنده گل از خار حیف مست نبرد و مطرب ماسوی تا حیف صحبت نشد بر آردم هم بی ارجیف چندین تلاش و سعی نیامد بجا حیف	من شیشه دل تو سنگدلی ای بکار حیف بگذشت عمر و غنچه دل بسج و اندیشه استاده در گذار گله پنجه ز کسم مینای سرو قامت و نیست در چین عشاق رانده کرد و از شربک بگاه فرصت نداد و دل که بر آرم ز وصل کام صد ره ز غولیش رفتم و پیدانشد نگار
---	---

عالی تر از رفیق رفیقان چو دید گفت گل همنشین نجس شده و هم نجار حیف	
--	--

سوزم از شعله آتش دگر آتش عشق چون ترو خشک همه عیب بر آتش عشق گر نه در سنگ دلش کرده آتش عشق چون کباب است دل سوخته بر آتش عشق	نگذار دگر خسته مگر آتش عشق دگر از نیک بدم با نماندست که خست از چه رو آینه زار است تن نازک او از نسیم نفسم بوسه وفای آید
---	--

می‌نماید که ز خاکستر من خواهد ریخت هر کجا بود و دلی هست بود آبادی عبث است ای داغ و دم سر در جوی ترسان دل خون گشته بیا قوت لبش میماند داغ دل مهر نسب نامه این سلسله است گرم و سرد دره تحقیق بود انیکه رسید نوبهار نیست جنون زرا که تماشا دارد	رنگ نیای نوی طور در آتش عشق وید از نزل مقصود خبر آتش عشق هست از دوزخ سوزنده آتش عشق خالی از شعله و دست نثار آتش عشق آتش طور پدر بود و پسر آتش عشق آب تنیش بجلو تا بگر آتش عشق داغ سودا گل باغست نثار آتش عشق
--	--

عالی از تیرگی بخت دلم راجه غم است
شمع این کلبه بود تا بسحر آتش عشق

از راز نهان تو عیان کردم عشق محنت رقی بود که خواندند محبت در روز الست این همه چون جلوه نمودند چون غنچه ام از فکر تو سر بر مزار آفتاب به خطه برنگی شدم از آتش سودا خود را بهی با ختم از نام تو بردن چون دید زبان دل من هر دو یکی بود در خانه اش آتش فتد آنکس که ز جاسم بشگفتم ازین شوق که گفتم غم دل را	ای دای که بر وای جهان کردم عشق درد و تنیش دشمن جان کردم عشق از دور نظر کرد و نشان کردم عشق در مده خیال تو کلان کردم عشق تا چند بگویم که چنان کردم عشق فارغ ز غم سود و زیان کردم عشق مانند جرس ناله کنان کردم عشق که بید که چنین کرد و چنان کردم عشق چون غنچه گل جمله دمان کردم عشق
--	--

عالی همه احوال بخاموشی ادا کرد

	استغنی ازین شرح و بیان کرد مرا عشق	
<p>خال از آن و شده بر کج لبش نقطه شک از خط دور رخسار غم دور فلک تو که داری بغل از دل خود منگ دم صبح ست که با هم بودش زخم نمک آری آنجا که بود فیل ضرور ست کجک</p>	<p>نیست تحقیق که دارد دهن آن شک از چه سرگشته چو پر کار شد م حیرانم عشق را از هوس آخر کفی فرق چرا سخن مهر از آن خنب ان عجبت طبع کج خاص رخگان شده در کشور بند</p>	
	<p>عالی از دور فلک چون می غم در جاست لب گزیدن زندامت شده بر جا گزک</p>	
<p>بنوش باده و بشکن خمار آئینه و گل بیا گشت ز حد انتظار آئینه و گل کشیده عشق از آنز و حصار آئینه و گل گره کشود رخ اوز کار آئینه و گل دوا سپه تاخت بمیدان سوار آئینه و گل بروز بجز چنین شد قرار آئینه و گل برونمای تو جان شد شار آئینه و گل تمام گشته ز عکس عیار آئینه و گل</p>	<p>بر آ ز پرده و بنگر بهار آئینه و گل ز حسرت آنگشت آب گل طپیده بخون مباد سر زده آید که مجلوت جانش چو غنچه داشته از هم ز شوق جوهر فلاح بترک تازد آید بقصد غارت دلها ز شرم رو نماید ز خشم لب نکشاید بیاد جهان در گنجش هم جو عمر و بار گل از طلا شده خوشتر ز نقره آئینه بهتر</p>	
	<p>ز نفیص صحبت دل بسکه صاف گشته در لکین گرفته شعر تو عالی شعار آئینه و گل</p>	
<p>کپیچ عیش نباشد چو آرمیدن دل</p>	<p>خوش ست از همه امید با بریدن دل</p>	

<p>چنانکه برق ز ریر سحاب بنماید ز در عشق چنان آرد فدا توان شد ام کند صید بخیز جذبه محبت نیست برای خلق جهانی بلای جان شده است بوصل یارم او عده داد و در نسبت از خود</p>	<p>ز سینه صافی من شد عیان طبعی دل که تا بکوی تو ام بسیر و کشیدن دل غزال دشت جنونیم از رسیدن دل غرض چه بود خدا باز آفریدن دل نشسته ام بسیر راه تا رسیدن دل</p>
<p>از خار راه محبت چه باک عالی را</p>	<p>که جاده را ارگ گل کرد و خون کین دل</p>
<p>چون بجز بهر ساحلی از جوش خود افتم ساقی نذر فرصت یک خوردن آبی حیث آیدم از هر چه بیا تو نباشد لغزنده بود راه و من خسته گرانبا حرفی که نگویم سخن اصل همان است آن نکته را ز من که کسی محرم نیست هر کس ز پی سیوه رود پای درختی</p>	<p>سوچه زخم و باز در آغوش خود افتم نوبت بی افتد چو سن از بهوش خود افتم در فکر سخنهای فراموش خود افتم در هر قدم از بار سردوش خود افتم تا که بغلط از لب خاموش خود افتم گوهر شوم و در صد و نه گوش خود افتم من در قدم سر و قیاموش خود افتم</p>
<p>پیرانه سر از جام محبت شده ام ست عالی چوئی گمنامی از جوش خود افتم</p>	
<p>گر من نه آشنای تو جانانه میشدم بینای غشی می هستی بجلوه داشت در جلوه گاه شمع رخت نه میبند کم کرده بود شب دل بدست راه</p>	<p>از خویش هم بر آنچه بیکانه میشدم خیال زه سیکشیدم و پیمانه میشدم ای کاش من بسعورت پیرانه میشدم گاهی بجهت گاه به پیمانه میشدم</p>

<p>میساختند آهمن ز بجز عقل را نگذاشت یاد زلفت تو آمد نفس ای نور چشم طالع معکوس اگر نبود</p>	<p>روزی که من ز عشق تو دیوانه میشدم گرازه بود در نفس شانه میشدم چون چشم با نگاه تو بهیچانه میشدم</p>
<p>عالی جنون عشق بفریاد من رسید ای وای گر ز مردم فرزانه میشدم</p>	

<p>پُر از خمیازه می باشد لبانی که من دارم بود از خوردنی حشمتی و از پوشیدنی حبس مرقا صد تسلی میکند گو یا نمیداند چو گوهر در صدف نشیند طالب غرت بنام زعفران برین از گم از خجلت گرفتار دل تنگم ز فکرت برسنه آیم ز بس گردیده دست آموز چاک از در صفا نیامد ازین عاجز گناهی در خور رحمت</p>	<p>ز جان خویش کرد دیر جهانی که من دارم که دارد در جهان مرد ز سمانی که من دارم ولی کان بمرود دارد و جهانی که من دارم بنان خشک خود را ضعیف ست ندانی که من دارم بتان را خنده می آید بر ایانی که من دارم کجا در خوابت سفت دیده زندانی که من دارم بکار بهله می آید گریانی که من دارم چه خواهم گفت یارب عذر عیسا که من دارم</p>
---	---

<p>سبک و جان ز بس اشعار عالی چون صبا بردند چو اوراق گل از هم ریخت یوانی که من دارم</p>	
<p>انفیتی را عید کن ایدل که قربان میشوم دادن جان از گرفتن پیش من آسان تر است بسکه از بخورد مردم عکس مطلب دیده ام دل بجال جا پلان از رحم میوزد مرا</p>	<p>گر کسی را دوست دارم دشمن جان میشوم از بخیلان بیشتر ممنون احسان میشوم میرم از آب از آینه پنهان میشوم بر کسی هرگاه آید خنده گریان میشوم</p>

<p>بسکه بر روی تو می افتد نگه بر روی من تخته مشق که ای چند باشد نان غیر بسکه گشتم مختلف از بهر سپید اگر دنت</p>	<p>مینمایم در نظر چند آنکه نهان میشود میشوم شش سنده پیش هر که همان میشود هر کجا آینه گم گشت تا دان میشود</p>
<p>بر عجب آید دیده ام عالی مدار روزگار هر کجا جای تعب نیست حیران میوم</p>	
<p>ولی از سنبل زلفت پریان شدم دارم ز خاک من بجا سبزه نخل شعله میروید جراحات را نمکدان لبش نا صوری میازد نمی آید بهم آینه سان مگر گانم از حیرت پریشان میشود چون غنچه هر کس ز دل گوید</p>	<p>چو گل بوی تو در چاک گریبان شتم دارم هنوز آن آتشی که سوز حیران شتم دارم ز تیغ ابرویش زخمی نمایان شتم دارم همان چشمی که بر روی تو حیران شتم دارم غمش را بر چو جان خویش نهان شتم دارم</p>
<p>بیاد روی او عالی سر شکم رنگ میگیرد ز اشک چشم خود گلهای پامان شتم دارم</p>	
<p>وطن در ملک دل کردم عجب جای خوشی دارم لقاب چهره مقصد نباشد غیر خود بینی دلخواه بر بپایش افتم و برگرد سرگردم بچشم کم بین دیوانگان عشق راز اهد فضای هر دو عالم طی کنم ز اندیشه وصلش پراز در دست بر آه بلندم در غم عشقش بجای طوق قمری حلقه ز در بینه ام دا</p>	<p>بجانان میفرودم جهان چه سودا نمی دارم چو چشم از خوشیستن بستم تماشا می خوشی دارم خداوند انصیبم کن تنای خوشی دارم اگر چه من بدم اما دل آرائی خوشی دارم ز دل تنگی درون سینه صحرای خوشی دارم بیا ساقی می پرزور و دنیا می خوشی دارم زیاد قامت او سر رعای خوشی دارم</p>

بامید طرب تبوان تسلی در تعب بودن | چه غم ام روز گردانم که فردای خوشی دارم

کسی در صحنم گزینست تنها نیستم عالی
که من از کجک خود طوطی گویای شوی دارم

کسی را من بجز گفتگو کامل نمیدانم خدا سازست هر کاری که از مردم می بفکر عشق و دانش را نهایت از جوشانند عجائب سلسلی دارم که فتح هفت کشور را یکباره تاده نگرد نیست حسان حساب چنان سرگشته چون کار گشتم در ره عشقش وجود ناقصم چون قطره گرد آب خط باشد نگردم جان ای یار خود فسون زین دارم	کسانی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم درین اندیشه خردیوانه را عاقل نمیدانم ازین خوشتر که بجنایم کسی اول نمیدانم که من سبب کرم را جرعت سائل نمیدانم که گام اولین خویش از منزل نمیدانم کنار از خود گرفتن کم از ساحل نمیدانم که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم
---	---

بسر بردن دمی بید و ریزد خون من عالی
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده را مانم دام صید منست موج شرب نقش پایم ز حیرت آئینه شد قطره زن بهر آبرو شده ام حاصلم هیچ نیست جز حسرت ناقصم تا میرسم در خاک	آهوان رسیده را مانم رنگ از رخ پریده را مانم کام واپس کشیده را مانم اشک بر رخ دویده را مانم عیش در خواب دیده را مانم میوه نارسیده را مانم
---	---

ننه ز کس رخسوم و نه رخجامم نگذارد بجز گریه مرا هر که غمگین شود مراست گویند جام با ده است گوش از خنم میچکد اشکم از جدا ایسا تنش دل بود سر ایام	خاطر آرمیده را مانم کاغذ آب دیده را مانم لب دندان گزیده را مانم خزوه نور سیده را مانم شاخ تاک پریده را مانم قطره ناپسیده را مانم
--	---

نه شکستم بجام دل عالی گل بیوقت چیده را مانم	
--	--

من جام جابم بکف ساقی مستم صد شکر که نشست بر نقش مراد در زلف تو گر زخم شکست در در طالع من بود در نیوقت شکستی بر غنچه دل خور ز بوی تو می از زلف تو سر رشته کاری بکشت از آه بلند دست مرا نماند پیغام	رفتم برخش باز کنم دیده می شکستم چون نقش قدم بر در کوی تو شکستم من خود بخدا شکستم آن عهد که شکستم رفتم بدر میکرده و تو به شکستم گل شکستم و از تنگد لبها به شکستم ز نار کشودم ز میان سجه شکستم روزی که از دور کند طالع شکستم
---	--

حالی ز پیش رفتم و گفتم که من باش بر گشت و نگاهی باد اگر که شکستم	
---	--

چه بیدر دانه اشب در دل بیا ریگفتم بیزم وصل او کاش اینقدر هم میشدم محرم	که او کم می شنید از نار و زخم لبها شکستم که چون آینه حرفی از پس دیوار شکستم
---	--

بحرف سرسری چندین جلا جان من کردی
 مدرس بوده ام غمیری دبستان خوشی را
 شفای درد را بخواند بخون پیش من آتا
 شبی باز ابران اخل شدم در حلقه ذکری
 طیب از درد دل عایست گر آسمان زفته
 تر انداز کیسای خلیل این جوت چل
 انگشتی پیچ و تودان اینقدر هاسنگدن
 بگهای گشته زنگین مرصی از شوق خیرش

چو میکردی تو جان من اگر اسرار میگفتم
 نمی پرسید اگر کس شکلی ناچار میگفتم
 نمی فهمید اگر هر حرف را صد بار میگفتم
 همه تار میگفتند من غفار میگفتم
 میخادم نزد چون حال این بیا میگفتم
 که نسبت با گل روی تو گل از خاتم میگفتم
 جوابی داشت آخر چه باکساز میگفتم
 سراپا گوش میشد گل چو در گزار میگفتم

ز من نشیند عالی حال آل یونان
 بآه آتشین و دیده خونبار میگفتم

دل رفته از رنگهای جهان مانده در برم
 صیاد غافل ست ز عالم خبر کنید
 چون اخگری که ساخته خاکش نشان
 باشم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز
 مانند بیان تشنگی شوق ناتمام
 عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار
 نوید چون شوم سبب از جانبین هست

امید واریک نظر طفت بیکرم
 پیچیده ام بدام ز بس صید لاغرم
 افسرده حقای فلک گشته اخترم
 گر یک نگاه گرم شود پای تا سرم
 گر سحر صفحه ام شود موج مسطرم
 قدم همین بس است که هنوز زان هم
 تو پیش از آفتاب من از قهر کمتر م

عالی بسان سایه نخواهم شدن جدا
 گر وصل ماه من شود امشب بیشتر

<p>رحم نشاخته میخواستم درفت جیساخته میخواستم تواصد تاخته میخواستم مستمل از باخته میخواستم الفت فاخته میخواستم لوح پرداخته میخواستم برق انداخته میخواستم</p>	<p>سجده نماز آخته میخواستم انچه گفتند سخن پرداز است مژده تاز و دتر از پوش رود از دل برده طمع دارم پیش تا شد از بیهوده جد الو گو گفت نیست در سینه دگر جای سخن حسن بی پرده بود برق نظر</p>
---	--

<p>تا شاسد سخن عالی را رحم نشاخته میخواستم</p>	
--	--

<p>شیشه از می تپی را جسم عیان گفته ایم در جدائی صبح را زخم نمایان گفتیم دولت بیدار را خواب پریشان گفتیم خنده بیوده را چاک گریان گفته ایم حلقه بیرون در را چشم حیران گفته ایم</p>	<p>خضر ساقی را دی را آب جوان گفته ایم یکدم بی یار کمتر از دم شمشیر نیست پیش گرد و خشت خاطر ز جمع مال جاه انساب و نکل از نخل ماتم چید نیست بی طلب خانها فتن ز بس باشعوب</p>
--	--

<p>تست افشای راز عشق بر عالی چرا کس که کجا پیش که ما این از پنهان گفتیم</p>	
---	--

<p>گر روی از خود بیابان کجایی دیده ام موی آن مژه نخیر کجایی دیده ام هر که آمد فتن جانانش باجی دیده ام</p>	<p>دیده ام که کرده را و جلوه گاهی ندیده ام صید باد حلقه دام رم صیاد هست خاک کونش را چلید زنا غبار خاطر</p>
---	--

آرزوی وصل ارد دل چه کافر نیست خواب اگر آید پریشان تر ز لطف یار بود شونخی چشم غزالان صیدست آنور کیت تیغ ابرو چشمم بر راه و مرگشت انتظار چون ز چشمم آن غم برین گیسو من کرده بد پستی طالع مرا از کوی جانان سپرد	من باین حال کم که از چشمش نگاه می دیده ام در شب هجرش عجب روزیایی دیده ام یکمان کم کرده از خود از نگاه می دیده ام میتوان از مصلحت گفتن گناهی دیده ام در وصال و شب را بعد بای می دیده ام در ره از نقش قدم هر گام چاه دیده ام
---	---

تن ز پیری حلقه چشمیت گرد چون جباب
عمر را عالی بقدر نگا سپه دیده ام

چون کمان حلقه گریا و هم آغوشی کنم حرف رنگینی ز سوز عشق دار و دیر زبان میرسد فصل بهاری کاشکی در رنگ گل جز تغافل نیست استغای بیچاره و آب در خیال روی او مدنگاهم خامه شد میرسدینی ز بخت کج بسان موج آب	سر سب آرم ز راز خویش سرگوشی کنم دو ددل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنم خروءه باشد بخت صرف قبح نوشی کنم کاش دریادم بماند تا فراموشی کنم صفحه سازم برگ گل امشک بدوشی کنم گرچه چون اخگر ز خاکستر ره پوشی کنم
--	--

عالی اشک از دل بچشم آید که راز افشا کند
می نهم شرکان بروی هم که خس پوشی کنم

خواهد کرد ترک بیت پرستیدل زارم بهار و باغ بی ردیش لطمه رایتیه می سازد چراغ خویش از تیره بختی میکنم روشن	که چون سنگ سپهر نیست دوزخ و آتوم بهای سبزه تر و دیدار آینه زنگارم سواد دیده محتاب میگردد شب تارم
---	--

<p>عجب ارم که شور شرع هم سازد خبر دارم مگر از پند داغ ست تار و پود دستارم درین دار فنا باشد عناصر چهار دیوارم بسیر صفو تصویر پنداری گرفتارم که چون کلک مصور در پریشانیست چرا هرگز نمی آئی بسیر یاسین ارم که از بیرون نمایان گشته همچون نقش دیوارم صدائی خنده چاک گریبان کردید ارم</p>	<p>خواب گردش پیمان چستی شدم آخر مهرم غیر از جنون با کس نیدارد لغت ز بهر نسبت بمساکمی دارم بوی رانی نمی بینم کسی ازنده دل در عالم هستی سر میدوانیم شوروی ز فکر کا کاش دارم باید از انتظار گشته چشم داغهای سن پایان شش شد از حسن فغان و خیال دل چون غنچه خنجر خنجر روی و در خوابت بیدم</p>
---	--

ز بس چاکر در دل خار خار نوگی عالی

چو مایه ی خار گردد پیر استخوانها درین ارم

<p>هر جا که عقل کردی بر جنون ز دم چون تار شد سیخته بر موج خون ز دم نعل از برای بی غلطی و از گون ز دم اتش بخانمان ز برای سکون ز دم چون داغ لاله حلقه بدر از درون ز دم ز آئینه تخته بر سر فکر جنون ز دم گامی غلط شده است که بار جنون ز دم من هم ز اشک خویش نمی لاله گون ز دم چون صبح خنده بر فلک نیلگون ز دم</p>	<p>کردم بی تلاش دم از پند چون دم اول باه زخمه ساز جنون ز دم در راه عشق قطره بمزگان دم چو شک از بهر در گرفتن صحبت بچو س یار بیرون دل زستی اگر رنگ نگویم عقل کل است عکس بغیض کمال من من در ره طلب همه جا است رفیم از چشم پر خمار تو دم شدند دست شام غم نبود کم از کشت زعفران</p>
--	--

بگفت در زبانش همه این شاره است	سنکه که من بشیشه گردون دون نرم
--------------------------------	--------------------------------

عالی بسان غنچه نرمرده خفته بود	آبی زگره بر بخت زبون دم
--------------------------------	-------------------------

<p>در شب و صلی که هم صحبت بماه خود شدم آسمان را نیست بر من منت پیدا هم خامشی تقریر و عوای نفس در دیدن است چون گل زگره که روید در گلستان نه را از صفت چون یدم که دیگر نرخت شاه فقرم لکرم در دست صبر است جوش شوق از هستی من بکنفین باقی گذشت</p>	<p>از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم خود بخود دار و دود دل بخت سیاه خود شدم هر دو لب شاه که قائل بگناه خود شدم دیده دیر بر دیش از بد نگاه خود شدم انقدر از درد کاهیدم که آه خود شدم بر نشان غالب ازین خیل و سپاه خود شدم چون جواب از پرده چشمی بپناه خود شدم</p>
--	---

از صد آیین و دعار بخورد عالی یار من	که دیبا نازی و من هم براه خود شدم
-------------------------------------	-----------------------------------

<p>ای خدای بجهتی ز تار میخا اهد و لم هر دم از شوخی مرد چون بگویند بیرون تازه میسازم تباهن بر سر خود و انرا چشم او میخانه و هر گردش پیمان است پیش صیاد من از بهر خدا من شوند سخت از سودای دل سرایه دنیا و دین</p>	<p>در دلم عاشقم دیدار میخا اهد و لم اندکی نشین ترا بسیار میخا اهد و لم لاله برگوشته دستار میخا اهد و لم در خمارم ساغر سرشار میخا اهد و لم یک پریدن تا بر دیوار میخا اهد و لم اینقدر کی گریه بازار میخا اهد و لم</p>
---	--

عالی از یک سونید باشد محبت پیچ جا	
-----------------------------------	--

	یار میخاهد دل چون یار میخاهد دل	
	غیر از تو کسی در گزند ارم از بیم تو این جگر ندارم من حوصله اینقدر ندارم عینم بود این که زرن دارم ای بی هنر آن هنر ندارم	جز زنده بود در نظر ندارم خون گشت دل و نسکشم آه خواهی که نگریم از فراق جنس هنرم میخورد کس خشمه مکنید با من از رشک
	رفتم همراه عالی از خویش جز شوق تو را به سر ندارم	
	بیک شب بقم از یادش مگر خواهد فریستم نه او مهر و نه من سایه نداده بزم که گر گل میشود بوم دیگر می میشود چشم کز آن خورشید تابان کشی برگردد غم نیم من غنچه دلنگی چرا کرده است غم	بغیر از صرتی در دل نماند از صحبت دوشم منید انهم برادر وصل او گم میکنم خود را بزرگی نسبت خوشت عشقم را بجز او بالا آسان گم گشته کا بیدم ازین حشر نگویم قصه بجزش سراپا گردان کردم
	چرا غانی بدل عالی زمر و لیری ارم ندایم عاشقم محوم غلام حلقه در گوشم	
	بطر از همه بیگانه آتش شده ام همیشه پیش تو ام از تو گرجد شده ام به بین که آئینه از عکس عا شده ام زین لطف تو ستنی از بها شده ام	من از جنای تو دلبسته و فاش شده ام چو آن نگاه که از چشم دوری افتد که از حرم آن خضای باطن داد بزیر سایه تو باد شاه وقت خودم

رقیب سوخت که خاکم گرفت دهن یا بفیض دست همه و نشان من شدند	غلم بچشم حسودا رچه تو تیا شده ام بگوش مرده بدل حاجت و اشته ام
براه عشق مرا خارا گدشت از سر زدل کشایت آینه گر شوم چه عجب	هنوز سرورم از چه برهنه پاشده ام چرا که من کرده گوهرم که و اشته ام

قد خیمده من نیست عالی از پیری

پیئے سعادت پاوس او دو تاشده ام

بهرم او چون ز کجاست این اسی که من فتم چو صبح عید خندان آمد و روی سخن بهن	شر رسان تا زجا برخاستم از خوشتر فتم فدای آن زبان گشتم بقدر این من فتم
نشد یکبار با آن بوفادرد دلی گویم چراغ باغبان دشمن شود از فام جانش	که من از خوشی هرباری در آغاز سخن فتم که گل سیراب شد از اشک من من فتم
سکرو جم بهر جائیکه باشم غرقی دارم من بهوش و این طاقت که خود گیرم در غم	چه شد که شوخ بگل بغربت از وطن فتم چه عار از ضحیتم داری بیافش من فتم

فغانی را جوابی دارم از ضبط نفس سخا

چو از بهر گهر در قعر دریای سخن رفتسم

کس را بر من بکیس گزاری نیست غافل فتم ز خون آلوده شهر نامه پیچیده دارد	عجب گر بر سرم آید می شمشیر قاتل هم بذوق شرح عالم نامه بر شمع لعل هم
چه نهان ارم احوال خود از شوخ اداس دل بی صلم را غرق پیدا شد از ماش	که خمد آنچه آید بر زبانها بلکه در دل هم شود از بس تن دارد گرامی فردا بل هم
نمایم نگر از رنگ خودی آینه نیردانی	چه رزمت اینکه وصل آریست مشکل هم

که شد از نو بهای حسن او دیوار عاقل هم علو همی لازم بود و در طبع سائل هم بلی شطرنج بازی میتوان با همه گل هم	بفصل کل خون طغیان کند اما نشان نیار و کاشه در یوزه را به خبر پیش مهر در اندازد فلک با همه گرانمایی مرا
--	--

و دم آخر نگه دارد خدا ایمان عالی را
دلهم زرد که این ورق خطر دارد سائل هم

بسکه فرستم ز خود آخر همه او گردیدم راه ناپرده بسوی همه سو گردیدم حلقه سان زلفت ترا سوی بو گردیدم عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم محک تجربه ز رشت و نگو گردیدم محبوبیای آن عریده جو گردیدم و ده که شرمندۀ آن روی نگو گردیدم رو برو تا بتو ای آینه رو گردیدم	چون صبا هم آن غالیه بو گردیدم خضر گم گشتیم را بهر مقصود دست یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود خاکساری نه درین نشاء بکار آمد بس نیت چون آئینه پروای بزدنیک مرا آشت بر خاک ره افکند و تغافل دوست همان بنظر آه اول نشاء ز سینه برون با چو تمثال ز حیرت تن بجان ماندم
---	---

برخ کار چسب انجینه نفیقه عالی
من خود از کاهش غم نازم زو گردیدم

هم از خاکستر خود زنگ لاپاک میگردم بزیرافکنده سر فکر دل غمناک میگردم درین افتادگی سر در سر افلاک میگردم الاج خویشتن از روی تشناک میگردم	نگاهی گریبان خسار تشناک میگردم بقدر غنچه گرمیداشتم سامان جمعیت کمال زور عاشق عجز باشد ورنه سیدیک دلهم شد سرد از دنیا بکوشش میرقم
---	---

بسر کردم پی سرسبزی خودم در خدمت خوشا وقت جوانی که رغبتی نمیشد کم عبث ای می خواهی گریبان گیر من گردی گر نعم خط آزادی خود را از خط سناغ اگر بنجم مدد میکرد در پنج گاه او	باز این بود اگر جوانی نه بر سر خاک میکردم اگر چون شعله پوشش از خن و خاشاک میکردم اگر سن جامه میداشتم خود چاک میکردم همان روزی که بن خود بدستیا که کردی ز خون خویش رنگین حلقه فزاک میکردم
--	--

رهای نیست ممکن عالی از دست غم جانان
مردن چاره گر میشد من بپاک میکردم

بجز از ناتوانیها بجائی میرسد عالم چنین حالیکه من ارم کجا محتاج رالم ز بسج ن غنچه دلشکی نفس شد آرزو دام بچشم خود دهد جا اهل بنشین ناتوانانرا بسان سایه گاهی پیش افم گاه پس نامم	که میوزد نفس هرگاه بالا میرود سالم شکست قرعه من شد بر آید بدن فالم که پردازم چوپوی گل فتنه پیش از پرورالم شود و فرکان برای دیده آینه متشالم بدست تست ای خورشید راد بار قبالم
--	--

بسان خوشه ام عالی بدست بچون بچند
که از من قبض پیا بند و میازند بامالم

دیوانه وار روی بصر انهادیم از بسکه داشتم سر پر داز بخودی چون سبل کی روم پی ویرانی تفسیر خاکساری من سرفرازی نقش گمین کینه نشد چن جبهام	زنجیر گشته است بپا نقش ده ایم بال بطر شربله موج باده ایم بر جای خود چو آب گهر لیا ده ایم بر خاک ه چو پرو کوکب فتاده ایم مانند آب آینه از موج سواده ایم
---	--

فارغ نیم ز گریه بی اختیار خویش / تا اختیار خویش بدست تو داده ایم

عالی بطوت کعبه مقصود میردم / تو فوق اگر بد کند انیست اراده ایم

<p>آشفته آن مویم بگرچه پریشانم از یار جدا گشته بی برگ و گشته ابدل بجای تو نوش بدیشیائی تو یارم حق نوش من باوه سوشن یک جام مسبوگیرم ز غم بکه خوگیرم گشته هم حیرانی زان غمزه پنهان من بنده فرمانم ریای کعبه حیرانم</p>	<p>اینکه آن رویم انیست که حیرانم کتر ز گد گشته بسیار چشمانم آخر چه بلای تو از دست تو حیرانم از پر تو رویش من پیدم پنهانم تا دامن او گیرم چاکست گریانم سرانچه تو میدانی تو انچه نمیدانم ای درد تو در مانم مگر از که درانم</p>
--	--

عالی نغم خاطر تا چند بود صابر / رزمی بکن ای کافر آخر نه مسلمانم

<p>چگونه خار دل از سیر لاله یار کشم بیک نگاه تو بجان دادن از درد دارم نگاه حیرتم آماده بخود س حاضر ز بیم خوی تو تا که بدل فغان زرم بصفت می نگرم بر رخ تو میترسم بنامی خانه ز کسرتکی و حیرانی ست فکندم از سر خود بار عقل و عقلی ست</p>	<p>رخ تو هست چرا منت بهار کشم که انتقام فسراقت ز روزگار کشم دگر برای چه در وعده انتظار کشم اجازتی که دگر ناله آتشکار کشم که این شراب شود آخر خمار کشم کس که چو شعله جواله گر حصار کشم که هیچ باری ناید بکار و بار کشم</p>
---	---

ز شعر خود غزل تازه بده عالی باین بیان صدای بگوشتن یا کرشم	
نیخوش از صلح و نه از رد دل ز جنگ توام زان لب لعل سخنگوی که در پیش کند چشم بند نیست که آن بگرین جا درده است که روا بود که سوزم ز فراموشی تو چمن بزم ترا نچه سخن چین شده است بلبلان چمن تواند ابل سخن	کشته طرز نگاه شفقت رنگ توام نشسته بخودی از باره گل رنگ توام در طلسم نظر افتاده ز نیرنگ توام منکه مانند شرر در دل چون سنگ توام میرساند سخن از دهن تنگ توام خواه این نغمه سرایان شن آهنگ توام
عالی از عشق شدی شهده تودانی دوست فارغ از نیک بد نام تو و ننگ توام	
کنم یاری فاداری مجسمه نقاشانی هم چه رنگ آمیز گلزاری بهار عاشقی دارم بجای نامه شمع روشنی داویم قاصدا بوی خامه نقاش دل آید هم تسکیر فدایش تا نکردم چنان محنت بده خود	که داری لربائی تازه شوخی به دانی هم سرشک از خوانی بهشت نیک و فانی هم که طومار نیست شرح سوز و پیغام زبانی هم کششها میتوان کرد زین و رنایانی هم نداستم کمی آید بجاری زنده گانی هم
کجا عالی برون از عمده شکر تو می آید محبت میکنی الفت غایت مانی هم	
دل پر زخم از آن خنجر مرغان دارم بخشاید دل تنگم ز تماشای چمن	سرچشمی بادام فروشان دارم غنیه سان بزرگی سرگردان دارم

بسودر در دیو دیم سر به ستون
 بسکه سودم بره آمدنت حلقه چشم
 میتوان از نگم دسته سنبل بستن
 امشب از سر کشتی ناله ز پا افتادم
 قطره اشک بیا و لب تو غنچه شود
 میروم از خود از اگر یاد وصال تو کنم
 سینه را که گل داغ تو گلستان شده است
 اشک دیده و جان بر لب حسرت دل

هست پیر بزم روی بلبلان دارم
 دامنم در رخت از دیده حیران دارم
 روز و شب در نظر آن لب پشته آن دارم
 حسرت جلوه آن سرو خزان دارم
 در خیال تو بچه گلها که بدان دارم
 تا ز خود نیز نیم عشق تو پنهان دارم
 چاکه امیزم و فلک خیالان دارم
 تا پریشان تو ام این همه سامان دارم

بهند را عالی ازین ره بجمارت نگر
 سرمداری بکفت از خاک بمان دارم

بخودی را یک زمان بخوایم غافل کنم
 سکه خود را در طلسم دوستی افکنده ام
 از خیال گلشن حسنی دلم بر طاقست
 بهتم چون بوی بر خود پی از شرمندگی

تا نگاهی بر گل رویش بجام دل کنم
 سحر این جادو نگا باز جان باطل کنم
 چوب گل گریاشد این یوانه را غافل کنم
 بحر اگر در جباب کاسه باطل کنم

عالی اندر بوشه عشق که از من خویش را
 چون ز رخا ص عیار خویش اکمال کنم

ینماید از زنبان از صفای سینه ام
 چون روم اندر چین لبستکی باشد مرا
 بهر لب سرو خوش اندامی بهر انگی گلست

داده اند آینه گو یا بجای سینه ام
 یاد روی او سستخ داغ دکنشای سینه ام
 رشک گلشن نه در پیش او صفای سینه ام

درفراخ سن نیسازد بغیر از اشک آه

عشق او پرورده در آب هوای سینه

میکنم از خویش عالی اینقدر بگنجی

تا غم دلدار گردد آشنای سینه ام

دل ما سر دکن گری بازار تو ایم
بی تو گلدم شود باغ زد لگیزی ما
خو اتم از غم دوری بچشم خائنه دل
کارمانست گنجایی که ترا بس باشد
نیست چیز که ز سودای تو از دجوی
هر چه آمد بنظر بود نظر بند دیگر
تو که شد صاحب ماقبله ما کعبه ما

چهره با ما مشو آئینه دیدار تو ایم
عند لیسان گل گوشه دستار تو ایم
گفت آهسته که مادر پس دیوار تو ایم
اینقدر پیش که حیرت زده از کار تو ایم
که در قیمت ما را که خسرید ار تو ایم
وسعت و بهر نفس گشته گرفتار تو ایم
ما اسیر تو غلام تو پرستار تو ایم

عالی از مابه بهائی برسان پیامی

طوطی شکر شیرینی گفتار تو ایم

بخش نامی نباشد هستی اندیشه فرسایم
بزمک بخت از بیم و اشد هر قطره خون
من از گم گشتگیها اعتبار کرده ام پیدا
چه پرداد دیگر از خویشی من خلق عالم را
تخل شد هر که با من مدعی شد سینه فی را
سر اسیر دم در باغ از قفس بهار بود

که چون نقش نیکین از بونم خج بود جایم
بسیر گل روم هر جا در آید خار در بایم
که سازد جان شین خودم آهوی صحرایم
که سر جوش قیامت شد در شور شویم
هنوز آئینه روی سازد از شرم ما شایم
ز آب آبله شد سبز هر خار کف پایم

رہ رچو دسرت فی لہابہ جدم ہاسد
مباد از چلید نہای بیتابی بدی انتم
ز بساری نمک لب تشہ تر کرد آب شست

بہر خار دسی میزم و چون شعلہ تنہایم
صہوری مشکل ستام و ز میشد کشیدم
چو بوج از زخم دیگر میرسد مرہم بر عضم

کہ محروم تواند ساختن از مدعا عالی
زنویدی بود طغرای منشور تنہایم

اگرچہ من حاجت طلب از شر ساری تہم
از عصای خویش طفلی را جنبہ بستہ تہم
پیش خورشید جمالش دو از خود میردیم
برق واری خندہ خرمین بخ زاند و ہم نشد
این کمان چین بار و چیت یا شوم
یتوان خواندن ملہم ساعتی نزدیک
بوسہ لعل لبش گیرم ہمین یک آرزوست
بیمروت بکنفس بگذاشت ل لبش من
نقش پادروی او باشد تلکین خستہ

لیکن آخر خالی از امید واری نیستم
از رکابش دور وقت نی سواری تہم
از چہ رواند رنگ گل تواری تہم
چند گریم از غمش ابر بہاری نیستم
از تو خود شرمندہ یک زخم کاری تہم
دورم اندازی چرا تقویم یاری تہم
بیش ازین از نجات خود محتاج یاری تہم
اینقدر بالائق بی اعتباری نیستم
کہ از شاہان ہمین خاکساری تہم

آبروی عاشقی در خاک خون افتادست
غرم عالی چہ شد بر صدر خواری تہم

عاشقم عاشق بفکردین ایمان تہم
ہر کجا باشد کمالی در نظر نقصان بلا
در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم

ندہی خبر عشق اگر دارم سلبان تہم
در دگر افزون شود محتاج دربان تہم
لقد الحمد از کسے ممنون احسان تہم

دانش دی ملاست بسیار شرف مرا
عوضه شوقی نماکز خود برون تاز کسی
پیش عشق از عقل خود کی لاد انائی زخم
از خود آرم رزق خود چون شمع بختم فقیر
زلف بختنا تا کشایم حلقه گرد آب شک

صدا من اندازه چال لریان چشم
گر چنین تنگست دل من مرد میدان چشم
انقدر با هم من یوانه نادان چشم
میزبانم هر کجا خوانیست همان چشم
خونهای کشکان از من پریشان چشم

چشمه فیض ست عالی چون سخن شد بدار
زنده از این چشمه ام از آب حیوان چشم

طاقت بجز مرا نیست بدیدار چشم
مزه بی تکب حرف تو در صحبت
دل بمرحم تو در لایق است عجب است
خطا دین دلم برد بمصون بگویند
ز انتظار تو شده مجلس ناگزینار

از نیر خویش گد شتم بیدار چشم
تلخ شد عیش آن لعل لشکر بار چشم
بادرم نیست خوری گریه صد بار چشم
کافرم کرد سبز زلف بزنا ر قسم
چشمم بر راه تو دارم بیدار چشم

عالی از راست تر بجای که دروغست همه
راست گور اچه ضرورست بگفتار قسم

نه شکوه ز پنج دند زبیداد تو دارم
فریاد رس خاطر غمیده توئی تو
که بیم ترانست و چه حاجت به بهارش
خیال زه شود جوهر آینه بحسرت
تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت

جان رفت چه شد زندگی زیاد دارم
پس که برم داد که فریاد تو دارم
باغی که من یار حسن خدا داد تو دارم
زین زخم که از خنجر فولاد تو دارم
زین درس غلط بحث برآستاد تو دارم

ای دل بچو قیدی نه کند دست نه دارم	حیرانی ازین شیوه صیاد تو دارم
<p>عالی مشوا ز پاس دل غمزه غافل این شیشه من از مهر بریزد تو دارم</p>	
<p>ز راه کوی آن عاشق کش بپاک بخرم مرا صحبت یکسب خیر از غم جانان نهیود چنین کند ز خمار انداخت بر خانه ام ساقی ز صنعت افتاده ام جانی که صیاد نم می بیند بگیری ای بیروت مست من یکدم که میخواهم ز درد انتظار تا توان گردیده ام چند نسازم حج گر چون پر تو خوشید دامن دی کان سنگدل در بزم با یکمین تا زان عجب نبود ز لطف بحساب ساقی کوثر</p>	<p>چو آواز چرس گراز دل صد چاک بخرم که با هر کس نشینم ساعتی غمناک بخرم مگر از پایم دریای دست تاک بخرم اگر دانم که هستم لائق فقر اک بخرم برای کشتی خصمانه با اخلاک بخرم که نتوانم چو ز کس بی عصا از خاک بخرم چو دل پاکست از بهر سربلندی پاک بخرم برای فتن زار خود چون شر چالاک بخرم بر رنگ لاله گرسنه بگفت از خاک بخرم</p>
<p>میتا میشو ز زرین قبای خود بخود عالی بسان شعله گراز ستر خاشاک بخرم</p>	
<p>ز بهر آب و رنگی در پی مردم چرا فتم خدا انار که ده گراهی بدست آشا فتم بزرگ ریدادم مصطفی چون بوج از آب فتم و هم تن در لب ز ترس ز بهر خوش طعم فتم ز فتن دل بزم دهر مینای گلابم من</p>	<p>برای یکدور در چو چرخ در دست پیا فتم بچاه افتم چو پوست در بر آیم از بها فتم نه چون آئینه در هر دم بآیی از صفا فتم بخاک از غصه جبین جبین بوریافتم بریزد آبروی عالمی گرسن ز پیا فتم</p>

روم افتان خیزان پیش از از خاک کسا چنان زار از جفای سرد مهر بیای گشتم رفیق یارم اما بقدرم از سیه بخت	گسه چون گرد بر خیزم گمی چون نقش بافتم که چون برگ خزان از جا تخریک صبا افتم برنگ سایه گاهی پیش و گاهی قفا افتم
---	---

تو کل پیشه کردم از درد و اسو ختم عالی که من چون آتش با شعله هر جا بر عصا افتم	
--	--

بیمار در دهر بجز تنهاسی کی منم عالم ز عکس جلوه پیش آینه خانه است طوفان بحر عشق چو ز موج پیچود مجنون که بود خسرو فریاد گیتند غافل ز صید گاه محبت گذر کن داری سری سحر پریشان کلت بیگانگی ز خود سبب آشنائی است	بسیار خسته است از انهای کی منم حیران روی او بتماشا کی منم شد قطره لبالب در بای کی منم عاشق بدهر اگر شده پیدای کی منم کز خیال تیغ تنهاسی کی منم گرد سرت بگردم از انهای کی منم از همدان محرم عفا کی منم
---	---

عالی بخلق طعنه زد و یافت عافیت کز جا بلان باطل دنیا کی منم	
---	--

بے اختیار من نه چو پر دانه سو ختم بمچشم سرمه خاک مرا میتوان شمر د سیمای سجده خواستل می بست من آبی درون سینه ام از شوق شعله زد تا مهربان شود دل بپر خم کافر شش	خود را زدم بر آتش و مر دانه سو ختم من هم خود از تجلی جانانه سو ختم داغ جبین بصورت پیانه سو ختم من هم با تش دل دیوانه سو ختم بردم چسب غنچه تیرانه سو ختم
---	---

دوای

خورشید را ز غیرت جانانه خنوشم هر گام تا رسیدن کاشانه خنوشم جای سپند سجد صد دانه خنوشم دیدم ترا بصحبت بیگانه خنوشم	روزیکه من نقاب کشیدم ز روی یار در راه عشق رشته شمع سبزه ام بر جلوه اش که نام خدا شعله خیز بود گرم آشنائی بجهان نیست همچو من
--	--

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم شمع از خیال یار درین خانه خنوشم	
--	--

آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم منم از دادن جان خو حجابی دارم عشق را ملت خود کرده کتابی دارم در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم بهر تسکین عطش موج سراسی دارم که ز تیغ تو ایس دردم آب دارم مطرب ناله بیا بزم شراب دارم نه چو را به طمع اجر تو اسب دارم نظر اکنون بر رخ بسته نقاب دارم با دل خون شده خویش حسابی دارم	ساقی از تو بمن ام و ز حجابی دارم اگر از ناز بگوید که عتاب دارم دخما بر سرم جمع چو اوراق شده است کاش در خواب تسلی شوم از وصل لیک مدت وعده وصل تو شمارم ز بطلال آبر و نختن من ز طبع نیست جز این دل سوداغ قدح اشک می غم ساقی شکر شد که من از مصیبتم طالب عفو حسن بی پرده گل غنچه دل را نه شود دفتر لاله تمامی بوق و داغ نیست
--	--

رگ ابر سیست مرا کلک سخنور عالی چشم بد دور گهر ریز سیاهی دارم	
چو موج آب ز شوق دودیده می آیم بخاک را چو باهی طپیده می آیم	

بسان باد صبا در ریاض انجمن اشاره ز طلب گر کنی بگوشه چشم طلب چه دمه کجا من شوق تو غافل چو صید زخمی از آسیب دزگار فراق هوای حلقه بزم تو گرم پی دارد بزم غیر اگر بار هست بار غم ست چه حالتست که از اضطراب دل دارم	نفس گسته غنان ناکشیده می آیم چو اشک دیده عاشق دویده می آیم شال حرف بخاطر رسیده می آیم تمام راه ز دل خون چکیده می آیم که چون خدنگ کمان کشیده می آیم که از گرانی خاطر خمیده می آیم بیان میروم و گل ندیده می آیم
--	---

ز کوی یار مرا منع میکنی عیالی بر و برو که سخن ناشنیده می آیم

برنگی ناله از یاد رخسار در انجمن کردم طیلم سوختم نالیدم افتادم بجا کون مرا گشتگی شد خانمان از بسکه بصیرم صفای سینه چون طوطی مرا گویا کند بزم ز بس نگذاشتم بر تن سراپا داغ رنجه عجب دقتست مردن در تناسخ صال او	که بلبل انجمن از روی گلها چمن کردم نیم شرمند از دل هر چه می مزم کردم بسان شعله جواله در غربت وطن کردم بین آینه را من بخت عشق سخن کردم گیر بیان را خلاص از دست فکر بزم نمودم ازین لذت بیغیر استخوان چاکفن کردم
--	--

دیباغ ابله دل را تازه کن از این غزل محال که من هر نقطه را نافه مشک ختن کردم
--

از برو بجزر بسان قطع نظر ساخته ام غم نهان نیست مراباد سلامت یارب	بلبل خشک خود دویده تر ساخته ام آبروی که بان بهیچو گهر ساخته ام
---	---

دارد از دشت جنون مد نظر خانه دل میشود دماغ که چون لاله زهریم میزنید همه تن چشم امیدم برده ناوک ناز سر نوشته نم بود اینکه رسد نامه یار چاک چاکست تن از اشک من کن که چه پرکار سپهر گشتگی از پاستم	چشم آهوست که من حلقه در ساخته ام آشایی که بعد خون جگر ساخته ام پیش او آئینه سان سینه سپر ساخته ام خاطر خویش تسلی به خبر ساخته ام جامه از پارچه شیر و شکر ساخته ام خانمان را همه در عین سفر ساخته ام
--	--

عالی از دور فلک نیست مرا سو و نیان
چون مه از پاره تن زاده سفر ساخته ام

هر که بیار عرض تمنا نوشته ایم مدها تمام موج و نقطه ها همه حساب بهر دل شکسته که مشق جنون کند خو رشیده در حق و دین زندگی نشد که میرسد بگوش و دوات زبان دیا چه ایست هیچ بر او راق و زکا چشم غزال بود دوات آن زنان چین چین سطر حجاب طلب بود هر جا که حرف ماونی بگوشه ایم امر و زار که رستم از جفا کشید	بی نقاش لفظ سنی تنها نوشته ایم یک صفت شوق ز دریا نوشته ایم سطر سیه ز جاده با قلم پانوشه ایم ریخ فراق را ایسی نوشته ایم رفری که باز ساغر و مینا نوشته ایم بهر بیاض گردن و ما نوشته ایم نقل بگناه و بیتا نوشته ایم ماسر نوشت مردم دنیا نوشته ایم انیت نام که کیفا نوشته ایم مادر جواب عده بفرود نوشته ایم
---	--

اعمال دعا ز اهل جهان در دعا نمود

مادر بیاض دل چه غلط نوشته ایم	
<p>نخه خورشید شد دستی که من بر سر زدم کز طفیل گریه خود خنده بر گوهر زدم من بزرگب شعله از غیرت بخود خیزدم همچو شاخ از برگها بر هر گی نشتر زدم باز این آینه را حقیقت ز خاکستر زدم از قدخه سم گشته آخر حلقه بر در زدم من هم از خمیازه خود تا سحر ساغر زدم جای خود نگذاشتم خنده آنکه بالی پر زدم</p>	<p>در غمش صبحی سر از چاک گریبان بر زدم تا بجای آبرو از اشک غلطانم رسید صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت نوبهاری دیدم از یاد تو خود آید بچوش تیره شد خاطر ز عکس مدعا و اسوخم طول غم صبر را و کوی و چون چا بد شد شب چو ساق لاله از دستش نمی افتاد حیرت بلخ خیالم بلبلی تصویر کرد</p>
<p>قطره شبنم بخورشید از طبع نه رسید فال نیکی عالی از این گردش اختر زدم</p>	
<p>همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم عقده مشکل من بین که چه آسان کردم دل کافر شده را باز مسلمان کردم هر کجا خاطر جمع است پریشان کردم نالدار که من از ترس تو نپایان کردم یار را از کلاه جور پشیمان کردم طاعت رفته که در حالت ایمان کردم</p>	<p>بے تو هر گه که تماشای گلستان کردم هر چه دل بسته آن بود گذشتم ز سرش بستم از عشق خطش از سر نو زارے اینمه نخه نشد گل که من از ناله خود شور محشر شد از آن سو که جهان گشت بلند من بیدر و بفتوای وفا گشتنی ام عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد</p>
عالی از سهو سپردم زبان نقد سخن	

رهنری بر سر این گنج نگینان کردم	
<p>یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم اگر از عشق نبود که چنان میداشت چشم اعجاز میسیا بنحی یاد آمد غنی است چمنه تاج تابش بودم سود و دوستم بکش بکش تا روینا قاصد از خویش دم تا تو با بیا بر عشق بند و یحی کرده از این بویف</p>	<p>کرد از ناز ادائی که من از کار شدم بی خبر کرد چنانم که خبر دار شدم دست من زود بیکه بد که بیا شدم صبح آئینه دیدم از دل بیدار شدم بجای که دم دل خود را به خبردار شدم نامه از دور بنید از که از کار شدم صندل تشنه شدم رفته ز کار شدم</p>
بر دای عالی دیوانه ز بهیاسی ام چدیت این نامه زار تو که نیر از شدم	
<p>از نرم دلیها همه را کام بر آرم در بیدار خورشید بر بمن بشک افند روزی که شدم مید توانم تر ز خودم یکره چه شود خوش در خانه در آسم از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدا شدم خشکت دماغم ز غافل نظری کن جان از پی پریدن عالم بلب آید از بختگی ست این که جوابی نفرستاد بردار نقاب از رخ دانش بجان</p>	<p>چوم موم ز نقش و گری نام بر آرم هر صبح که من از خم می جام بر آرم مرغی که بود در قفس و دام بر آرم تا از زری این دل خود کام بر آرم گر صبح کشم بتو نفس شام بر آرم تا از نغمت روغن بادام بر آرم هر گه نفس بتو بآرام بر آرم تا من دل خود را طبع خام بر آرم تا دود دل خویش را یام بر آرم</p>

پابوسه صیاد و بشکرا نه ضرورت	کرضعت که از ده که سر از دام بر آرم
قاصد تو بدلد ارچه گوئی نفسی باش	تا جان بنفیس بهره پیغام بر آرم
عالی ز غزلخوانی من سیر چمن کن	
گلچهره تبارز اهره بر بام بر آرم	

نگویم ای ستمگر تو امید و فدا دارم	تو خود انصاف ده آخر که من یگر کردارم
ز سودایت تو اگر گشته ام با این نشان	دکان آرزو چیدم تماشا کن چها دارم
نیباید کشید از دست این پیوست پاوان	بد اسن پاکشیدم یک دستی در فدا دارم
بر دبا و صبا از من پیام ناله شوقی	درین گلزار غربت عنای بی شنا دارم

گرافت عقد در کارم که از آبرو دارم	
ز نفیس همت عالی تو کل برخدا دارم	

عکس یارم که به نیهای نیدین قسم	عمر صبحم که بیک آه کشیدن قسم
تو به بودم که شکستی همه جای پیش آمد	مژده بودم که تباراج شنیدن قسم
جلوه کرد که از حسرت دل آب شدم	قطره گشتم و آخر بچکیدن قسم
از سر کوی دلم تا تماشا که جان	قدم بود که آنرا بلیدین قسم
خاک بودم که مگر یار گذاری بکنند	گلشن گشتم و سپیده بچیدن قسم

عالی افسوس که داد و ستد عمر خطاست	
زر قلم که بدشنام خریدن قسم	

پیوسته جو تصویر ترا چشم بر آرم	ازین خودی آمارک خوابت نگاهم
چون چشم مرا خه کند نور محالست	سر نو خورده شد بهر حال

<p>صد شکر سرفرازیم از دولت فخرست از گریه زند خنده به صد صبح قیامت در روز بزم آمد بنظر خوبی یاران هرگز نماند فرع من منت از فتن</p>	<p>چند آنکه بود از خدا بر کلاسم گر شمع بریزد که از رشته آسم شد سرمه بنیائی من بخت سیاهم خود دانه شر میشود و شعله گیاهم</p>
---	--

<p>عالی چه غم از روز جزا اهل گنہ را میزان عمل بشکند از بار گناہم</p>
--

<p>سخن گویند چنانست این سخن کی عجب دارم پریشانم رسوایت صاحبم موبوش ده چو داغ خونچکان جاست مینا شعله دارم کجا از روزگار کینه دارم تو ان بودن چنان گویم ندارم یادگار از دوستان نه جنبه زضعف نه بخت دارم کی شکست بمطلب سد سالک بگذشت از مطلب</p>	<p>ولی از درد دل پیش تو گفتن جان بد دارم که از بهر حلقه زلف تو دیار طلب دارم بیا جوشی ز نیم ایدل که سامان بد دارم پلنگ خشکینی در کس از روز و شب دارم که من پیوسته از بهر چرخ این یاران عجب دارم گم در دستان من سرشته جاز از شب دارم عجبست خود را بر اندیشه در رخ و تمب دارم</p>
---	---

<p>چمنی پری سبب عالی چرا فتم بکوی او غریم عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم</p>
--

<p>جان بلب از شوقش خواش بوس است این استخوانی چندم و درد دل خیال روی یا گر چه داغم سر سیر اما ز دشمن اینم دل بختن جابجا میرفت تا از تیر بزر</p>	<p>کرد بانش اینا بیم جای افوس است این گردن پروانه میگردد که فانوس است این مار بگرزد من داند که طافوس است این گردن بختن زیباتر از کعبه است این</p>
--	---

روز و شب در گریز از پدر ترا هر کس که دید پنج پروانیهست در از دل لالان من	گفت از رحم خدا گو یا که یا لوس ست این کافر بیهرحم پندار که ناقوس ست این
---	--

طرفه بیدردی که در در دفرافش زنده شرم کن عالی چینهنگ این ناموس	
--	--

نقاب برفان ای مدعای خاطر من شب ست روز من از بهر تو برای دمی طریق صحبت بیگا لکان نیرانم نیافتم کسی از اهل در و دل تنگم هزار قسم پریشانی از غم عشقش شماره رجز افلاک شد ز مینایی ز اوج طمع سرفرونی آرد خلاصه سخن دوست اینکه دشمن شد	جکی حکمی بسر خود بر اے خاطر من چو آفتاب ز صبح صفای خاطر من بس ست عشق که شد آشنای خاطر من که گم شده است جهان در نصای خاطر من که حج کرده بیک جاسوای خاطر من ستاره که بود در نهیای خاطر من باستخوان گهر هم بهای خاطر من بخویش هر که بخوید رضای خاطر من
---	--

چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی ز نقد اشک و دهر خونهای خاطر من	
---	--

اثبات حق از نفی هر اندیشه طلب کن هر خطه ترا شد صنیطی کج تو محروری ازین نشه ز کم ظرفی هوش پر خونی دل ز نیت خدائی نازست دارم بنیستان قلم نکسته گیر	از ریشه بی تبر بر بی ریشه طلب کن وقت که ترا کم شود این تیشه طلب کن خیساره بود جام بر دشت تیشه طلب کن شادی طلبی از دل غم پیشه طلب کن شیری که بدر دشت ازین بدیشه طلب کن
--	---

موسی

عمری نفس از بهر طلب آمد و برگشت
عالی بگنجد از این همه اندیشه طلب کن

<p>بیکانه شوز کام و در آشنای من ز نهار لافت از الفت این بیوفای من ز رر آب آتش از بهوس کیمیا من به چون حباب خمیه خود را جدا من چون آب نان نماد کسی اصلا من ورنه نمانا بعثت هر کجا من حرفی بقیبتش چو زمان در قفا من انگشت باز بر لب خاموش با من بلبل دگر نوا من بے نوا من</p>	<p>با بهر مان دم از طلب مدعا من دنیا لبان رنگ خامیر و در دست کار تو نیست عشق نگه دار دین دل چون بخت بهم طناب فیکان اه باش نوشید خضر آب و سکندر گرفت نان آئینه ساز دل که نماید تقای یار چون ز گیس از تو چشم وفا هر که داشته است مانند شعله که ز زبان میدهد بشمع مکل رفتی هیچ گوش با فسانه ات نکرد</p>
---	--

چون دست و پای تست بجزر گواه خویش
عالی برای بیکینه دست و پا من

<p>کرم کنی کرم کن و از هم جدا کن هر چند گفتش مکن ای بیوفای کن ای شوخ خوش نگاه تغافل بها کن چندین ستم نخلق برای خدا کن یا شرط دوستی بعل آریا کن لب را بجزت پییده ز نهار و اکن</p>	<p>یار بنگاه کس برخی آشنا کن نشنید آزار من دل را خراب کرد از دوری تو عیش غزال ریده است هر گونه زمستی چشمست قیامتی است حیف است پاس قدر محبت ندانستن سپیل بنای غمت خود را به بند راه</p>
--	--

غرق عرق زجالت حرف طلب مشو اگر کام نیست راحت نویدیم پس ست	صنعت نفس اگر توانی شناسا مکن کس در زمانه حاجت من کور و مکن
---	---

عالی چو نیست آگهی از خیر و شر ترا هرگز برای مطلب دنیا دعا مکن	
--	--

بهر دمن بر سای سیوا وقت ده است این مرای ریش خاطر فکندی از نظر آخر بجویم ناز و شور عشق نخواهد گشت عالم را بگیر این نقد جان از دل بسا جلد ناز خود زنی بر زخم دل ناخن که اینم زخم سازست ز سحریت بسکه از شیرینی جان تلک کام من	علاج کم بخت کن بختی زنگت صد اعانت این چرا ظالم چرا در چاه ظلمت افتاد است این قیامت را بسیار بجای کن چو غوغای است این بره یک بوسه لالی که سودا گشت است این چو بخت میباید عاشق که قصص است این سرت گردنید انم سرت این با عداست این
---	--

نگاهی کرد و روشن ساخت عالم را بین عالی که خورشید جهانگیر را خواشعا عست این	
---	--

ز بس بگذشت گرم شده آن گلگون اراکین برنگ بی بودم دل از من به کار بر بیای مدعی با من اگر داری بهر سودا اگر بوی گل آید پی تعظیم بر خیزم زبان شعله چون آشد صوری از من نخاند از نیجوی یارم که بر جام چاکردی کس بهتر ناز و در محبت گاهم بر	رگ گل گشت درستی عنان اختیار این چو کردم خاک تو ان ریختن رنگ بیار این کشیدم پار میلهها دو عالم از تو با این که بر دل غمخواران نیز بنشیند بخار این شتر گیر و بلوچ سنگ مشرق قرار این چه خواهم گفت اگر پسند در روز شمار این کشید چون ایام دای توان کردن این
--	---

	<p>ہناستہ مرد میدان در صفت عشاق غیر از دل دلہم عالی چو رفت از کف نیاید پیچ کار از من</p>	
<p>تا کوئی تو خود را بر ساقم بپسیدن کے چشم کندیلے مسافت بہ پردین ہرگز نشوم سیر ز دیدار تو دیدن نتوان دل من از تو بنبشہ پردین آن قطره ہم از دست تو لبر نہ بکین</p>		<p>از دست اگر رفتہ مرا پای دیرن از سعی بجای نرسد کار غریزان ہر چند کہ چون آئینہ باشم بہ تن چشم دل بستگی کم کے رود از چہن جہنیت در باب کہ ماندہ ست نزدل قطرہ کوئے</p>
	<p>وقتست کہ عالی تہا شاسے تو آید رہ ماندہ نگہ داروی از تو تا برسین</p>	
<p>بیچکد رنگ گل امروز ز نظارہ من خم و پیانہ بود ثابت و تیارہ من وقت طفلی ہمہ دم جنبش گہوارہ من سر بر آورد ز جای دل وارہ من غیر بچارگی من نبود چارہ من درفشانی بفرق از رخ منہ پارہ من چہیت اسی بار بگفتہ تو در بارہ من جان سخت آہن من لہو دل نہا من سیر کا سیمین بہنویش (۱) ہمہ پارہ من</p>		<p>پردہ برداشت ز رخ شوخ شنگارہ من بر در میکہہ پروای فلک نیست مرا خانہ زاد غم عشق تپش دل میدا طلب کیست کہ چون رشتہ در ہرعت زار می دل نگار اور البیر جسم آرد کارا برست گہریزی و خورشید بکن بجفایم بکشتہ یا بوفازندہ کنے اتش عشق تو آرزو کہ پیدا کردم چون شکست آئینہ بسیار شود جلوہ عکس</p>
	<p>عالی از خانہ من معنی روشن ریزو</p>	

میزند آب که خوش ز فواره من	
<p>صد شکر گریه آید و بر جاست دل من سیر حلقه سودا ز دکان غم عشق مست گیر دگر چشم تو شاید بکشدش به حلقه دانه برخت دیده باریت صد جاول من نگات من سرچرخیت عشق از کف خاکستر ننگ جهان رخت در هم شکم نورش و خون خرد را راهی بدل و دل خود یا قسم آخر</p>	<p>امروز یکام من شیدا است دل من از زلف تو تا سلسله پیاست دل من رم کرده ترا از آیه صحر است دل من طاووس ترا دام تماشا است دل من آخر همه آن شد که میخواست دل من واسوخته لذت دنیا است دل من عشق ست کلیم وید بیضا است دل من جانیست که جانیت بهمانجا است دل من</p>
<p>در قیمت و قدر از د جهان چون نبودیش عالی صدف گوهر بکجا است دل من</p>	
<p>عیش بود و دیدن از شوق یار دیدن سودائی لب بدلیه خوش و ادبندی شد در صید گاه حسنش از شوق باز ماند بیتاب قیل من شد در تیغ یار و حسر افتاد چون دل از کار شد آرزو من پیش از وصل دوسته داران قطع نظر نماید لب بود و غنچه اول گلگشت تا شود گوش</p>	<p>صد چار خویش رفتن تا کوی او رسیدن از بسوی یار ناز است از بسوی دل کشیدن رنگ گل از پریدن بوی گل از رسید ترسم بر دل زنفیت چون مای از طبعیدن مانند ساعی شد این قطره از چکیدن اینجا است مهر رسیدن بهتر ز دل بریدن مینماید بر آن گفتن خوشتر بود شنیدن</p>
ای جان فدای عشقت غافل مشور عا	

سُخَن تَوَكُّشَت بَاعِثُ بر عاشقِ اَوْفَرِیَن

<p>یابی ز رنگ زردنشا و انسانِ من چشمِ بیک نظاره از دستِ من ر بود شد فاش مدعای دلم از قفا فلش دل پر شده است راه دایم گرفته است هر قطره اشکِ من شده آینه بخش عمریت و خیال کسے زفته ام ز خود شد محو بند بند ز شیرین ادائش از بس دلم بغیرِ پیکانِ کبی شد دست</p>	<p>چون زعفران یکسببِ بهار و خزانِ من گیرنده تر ز دزد بود پاس بانِ من خاموشیش چاکه نگفت از زبانِ من از چاک سینه چون جرس آهنگانِ من یوسف شده است سرسبزِ کج و انِ من عفا شده است گم نی نام نشانِ من نی شکریت هر قلم استخوانِ من سو کند راست خورد و خدنگش بجانِ من</p>
--	--

فکر بلند مشرق خورشید معنی است
عالی شود زمین غول آسمانِ من

<p>بیدر و قصد اهل وفا میکنی مکن آز رده بیگناه ز مایشوی مشو بر دل خدنگ ناز اگر میزنی بزَن مارِ اجرم بی گننه میکشی بکش دشنام ز اتفاق اگر میدی سه بد کر مصیبت بصدق بجا آوری بیار ای چرخ هر طریق کجی میروی برو</p>	<p>کاری که کس نکرده چرا میکنی مکن بیجا شکایتی که زمان میکنی مکن دانسته گرز ز جسم خطا میکنی مکن اندیشه گرز ز دوزخ را میکنی مکن گر از ره نفاق دعا میکنی مکن طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن اما اگر زیار جدا میکنی مکن</p>
--	---

عالی اگر بدح رقم میکشی بکش

زنهار اگر سخن بجا سیکنے مکن	
<p>عشق از تو محالست برو فکر دیگر کن یجبار به بند از همه جا چشم و نظر کن هرگاه شوی پیغمبر از خویش خبر کن یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن بر دست اگر سر نه نهد دست بستر کن بسر زینبیک قطره سپور اچو گهر کن خواهی تو زخمی نزد ترک سپهر کن از پاره تن شمع صفت او سفر کن از خانه بکیش پای و ره بادیه سر کن ای آه بگوشش برس ای ناله اثر کن</p>	<p>ای بوالهوس از دل غم دلدار بدر کن مجوهر جانی همه جا جلوه یار ست قاصد اگر از خود بروی نامه نویسم یا از درویرانه ما گاه درون آے یاری که دهد جان بر پست لایق یار ست دولت همه در یادلی و میری چشم ست در عرصه تقدیر تضای چون بکشد تیغ زنهار درین ره مدد از غیر نخواهی نتوان در دل را بگل و سنگ آورد ناکامی من چند دهد کام رقیبان</p>

سودی نبری عالی دیوانه زد دیوان
یک مصرع شوخست قدیار ز بر کن

<p>دل باز بمن ده که پشیمان شده ام من دور از تو چو اقبال بیجان شده ام من تا و اله آن سرو خرامان شده ام من از بهر تماشای تو پنهان شده ام من تا عشق ترا سلسله حبیبان شده ام من سودائی آن زلف پریشان شده ام من</p>	<p>از شورش سودا کنو حیران شده ام من گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست حیرت نگذار که روم کنفس از خویش مانده جو هر که در آئینه شود کم هر ذره شده از موج هوا پای پیخیر سامان جو غم سر سوسه نه شود کم</p>
---	---

<p>عالی اگر اسلام بود اینک تو داری پس نصف عالم خوش که مسلمان من</p>	
<p>آبر و بیا از جوانی چه هست بزیان نختن خوشترست از اینک جابر دیده هم دم کنی خشت خای از بر سر کافیهست آفتاب کی همه است ناکس و ن از حلقه اغراض نیست سجده دادن برای آنکه مال افزون شود جان خود کردن نثار از بی نیازیهای پاک تیره روزی در شب بچران نسوزاند زار شعله ویدار خواهد دل سمند طینت است مهر بار از دل بصد خون جگر برین نرفت</p>	<p>در گریز این شایسته اندزدن نختن گوشه بگرفتن و اشک بر ایمان نختن مرح منظر پاک کشیدن نگلیوان نختن دانه را در نذر پیش بیدام توان نختن کم نمیداشد ز خون صد مسلمان نختن بینماید چنان که در بحر عمان نختن گر توانی شمع را از ریشه جان نختن آتش افشاندن بر دوزخ آسمان نختن از سبوی تنگ می رانیدستان نختن</p>
<p>از وفادورست عالی گریه باید چون انار خون دل را از شکاف سینه خندان نختن</p>	
<p>چون نگه در و نسل او از چشم تراید برون در حقیقت میرساند عاقبت عشق حجاز ساک را بش کنده هر دم داع خانان صاحب سامان قید غصه فاجعال نیست تا توانی از لیس صاحب سخن فیضی ببر آفتان که برون باطل شود و لبش جباب</p>	<p>ز در تنی گویا ز گرداب خط آید برون از شکوفه هر کجا بینی ثمر آید برون چون کسی که خانه با غم سفر آید برون آفت از دست مرغی آید برون این صدق چون شود از هم گم آید برون شاید از تخم هوای او ز آید برون</p>

صاف طینت رو سفیدی در سخاوت زیست شوارست در خلق جهان کور جان تن برین شدن پیش بخیل غیور	شیر را هر چند دوستی بیشتر آید برون تا که زین عرصه پر شور و شیر آید برون نیست شکل انقدر که نشسته آید برون
--	--

چون انار از لب دلم پر شد دماغ گریه نیست اشک من عالمی بصد خون جگر آید برون	
--	--

گل را که چراغ است بیدار تور روشن شمعیست بهر جا که فتد سایه قدت کویت بنظر پرده فافوس نماید چون آئینه می که ز خورشید جلایافت در دور خط سبز صفای رخت افروزد صد عمر ابد در عوض رشته شمع است خیزد بر پیش گرد زنجیر کشیدن ز دشمنه بدل شوق که بوسیم خط را	از غنچه فتیله است بگلزار تور روشن گلشن بهر گردیده ز رفتار تور روشن از جلوه ز لب شد در دیوار تور روشن خورشید شد از پر تور خسار تور روشن این طرفه که کرد آئینه زنگار تور روشن چون خانه کند عاشق بیا تور روشن زین سر سه شود چشم گرفتار تور روشن این آتش باشد زخمش خار تور روشن
---	--

عالمی قلمت مصقل آئینه صفاست گرد دورق از کلک که باز تور روشن	
--	--

داشت در عشق شکر تیا دل بخوی من غرقه شد در خون خدای من کرده ام رفت عمرم در نظر بازی با نغمه شیرین گرچه می بینی کماغم نرم چون موج شراب	اشک آرد و آخر آنها را همه بر بوس لاله را کرده است شمع این فتنه آهوی من تا ز پیری شد هلال آسایید برون توبه را خواهد گستن قوت بار بوس
---	--

گریه ابری کند خندان گل باغ مرا بی نیازهای فقر از ضعف تمنیّت گرفت	برق از بر گوشه چشمک میزد مشیت سخن بوریا گرد زین بهر چارسد پهلوی من
	عالی آخر پستی طالع بکار آید مرا سپیل خون از دل چو آید میکند رو سخن
دل بآن زلف پریشان بجا کل بستن کلمه نند از تو نیم شیوه صیاد بود رنگ بورا گل مقصود شمردن عیش است بتواضع بکنند اهل و دل فاست خشم حلقه بودن چه ضرورت اندیشه کار صید توفیق بفرزاک عمل باید بست چار قل خوان کرد و محتسب جن سیرت سر و سوزن شد یک معنی رنگین آخر	بنگه یاد دهد دسته سنبل بستن صید نزدیک به رم راز قافل بستن تصنیّت عشق بنیاست به بلبل بستن نیست در آب که قاعده بل بستن می کشاید گره از دل به کل بستن رشته عمر نشاید بگل و دل بستن تا نباید دهن شیشه ز قلع بستن نتوانست به معرفت تو چون گل بستن
	نیست عالی سندی به فضیلت امروز غیر دستار بزرگ کمر شل بستن
عشق را کامل کند از سوز دل از فروختن در محبت آنچه من کردم بخود دشمن نکرد واله دیدار را سامان نمیشاید ضرور گر نماند آتش ناقد بر تر ابیگانه شو منع دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد	میشود پروانه را روشن چراغ از فروختن طور و طرز دوستی باید ز من آموختن سوزن ممرگان بست از بهر چشمه دوست چاره از زان خریدن میکند بفروختن آه ازین گرمی که آفریند از فروختن

<p>عالی از سر باختن سرمایه دولت طلب خویش را پایمال کردن به زمال انداختن</p>	<p>که محال ست گر مثل تو پیداکردن مشکلت اینمه اسباب میا کردن مے توان لحظه آمد تهاشاکردن که نمانده است دگر مایه سودا کردن ننواند گره از کار کسے واکردن تا توانی بدل خلق جهان جاکردن فصل مقراض بود در گلاب واکردن کار طفلانه بود شیوه رسوا کردن پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن عجت آزرده شدن شکوه بیجا کردن</p>	<p>که توان ترک توبه ای گفت و اما کردن اشک آه و تنه با بغم و در دست ضرر درفراقت چنی سبب شد از گریه من من دل باختن فارغ شدم از شو و زین بحر با این همه ناخن که میتاست موج نکست غنچه گل شوز سبک روحی خویش نکنی قطع محبت بشکایت از دوست راز عاشق مکن افشا ز زلفیادریاب رخا موش صدق بین جان حاجت نیست عالم ناز بهشتی ست که بر جاست درو</p>
<p>چون دو مصراع گواه سخن عالی شد میرسد دعوی اعجاز میساکردن</p>	<p>پرنگ گل نسیمی نیکند روشن چراغ روشن دل هر جا در آید در طیش اند سران من شکوفه کے تو اند پنبه بگزارد بدائع من سمندر میشود بلبل در آید گریه باغ من شکست از بوی از بک نازک دل من</p>	<p>باز پر ز نامه بر و اشک دل پر ز دواعی من ز بهشتی خوشتر نقش پای قتل از خود شد بهار ست از جنون چمن لاله خواهم سر سحر از گل آتش در شعله غنهای گل شرر شد دل بیتاب را از کار برد اجماعی ببرد</p>

چند

	زیبائی نیست از کرد کسادی جنس عالی را شود خاکستر آئینه اگر سوزد دیاغ من	
قطره بر ششم شرگرد بر اسه سوختن برتم دیگر ندارد دیاغ جای سوختن گر سپند اینجا نبیند صدای سوختن سرمه گردیده است انگ از فیض پای سوختن شمع ز دیروانه را هر دم صلا می سوختن خارخس دیگر چکار آید سوای سوختن میشود آئینه آخر و نما سوختن گر نویسم شرح شوق و ماجرای سوختن اشک ریزد چو بترد رایتبر سوختن گر که سوزد دلی یابد سزای سوختن		بسکه دارم شمع سان رسوبای سوختن سوز دل البدر این در سینه باید ضبط کرد چشم ببادا بد و رازم خاموشان عشق عشق هستی سوز از ارباب بنش میکند عین گفتارست خاموشی بان شعله را آتش افکنده در جان قیاس شکست فیضیایی گر شوی خاکستر از سوز و گداز آتش افندد در نی کلک از شر از نقطه نم نماند دیده را هرگاه خاک گشت عشق آتش از خاکستر خود و دمان بر دد
	کیست عالی آنکه گوید نیست در دنیا عذاب هجر یاران و در رخ نیست غم بجای سوختن	
چو دیده آئینه را آستانه خود کن مرا بکوری دشمن نشانه خود کن بیاد سیر حین را بهانه خود کن چو چشم سیر جهانی بخانه خود کن اشاره خیره را تازانه خود کن		هجوم جلوه بحسن گجانه خود کن ز بهر خندنگ بر سوختن تو دکنم چشمت دل از خیال تو هر دم بزرگدگر شد برای گوشه نشین در راه بود نزدیک سوار المی خشی از نیمان بهبان

	<p>همیشه وضع جهان بوده اینچنین عالی قیاس مردم پیش از زمانه خود کن</p>	
<p>کرم فرماز طوق بندگی لکت قیام کن سرایا چه بهر سجده همچون آفتابم کن وگر از گریه شش و دهم چشم سحابم کن سرایا نشسته لب ننده بوج سرابم کن باج هر نوایی شعله پرداز شایم کن نظر باز تجلی زار حسن بی نقابم کن</p>		<p>خداوند اهدایت جانب اوه صوابم کن محیطه فلک را مرکز توفیق من گردان اگر از خنده خوش داری لباب ساز برقم در آن دی که طوفان قطره ویران شد حقیض هر گنه ساز از درگرم نقش آری ز سوز عشق دارم در نظر همچو شبنم سر</p>
	<p>سند در کفه میزان عدل اعمال عالی را بفضل بحساب خویش در محشر حسابم کن</p>	
<p>تفاضل کش مگر ظالم شمشیر افراطم کن چو میوزی مرا آخرباین آتش کبابم کن بدتم ساعتی بسیار و سیر تخام کن بسوزان خاک کن باد و آتش آهم کن</p>		<p>بیای بیروت رحم بر حال خرابم کن بناشد سوز سحر از شعله دیدار سوزان تر بیاض گردنت از بوسه مهر جان فکله بخور وفا دارم بهر حال ز عشقت رویتام</p>
	<p>ز بس کردم دعا عالی زبان پیچیده در کامم وصال دست کام من الهی کامیابم کن</p>	
<p>نمیدانم چه بیدارم که بخیه آید از من ز دل میتابی از تو دیگر درون خطا از من که گیر دانستم دیگر از روزگار از من</p>		<p>نشسته نقصه بجام داده یارب و بهار از من چه خوش باشد که زود آئی بسا و ابدگار از من ندید از من بدی مانده انصافش عجب نبود</p>

<p>گرفته کسی عشق جز بی یا و گارا از من بیاض حسن اورانسخه میگردد بهار این کس از عاشقان فروغ و اعتبار این</p>	<p>گل شک چشم و لاله داغ دل سبیل پریشان نه بینی گلبنه را باغبان هر جا قلم کرده است بقدر رتبه معشوق باشد حس عاشق</p>
<p>اگر نه نشست عالی یار یا من شکوه توان کرد که دارد از غرور ناز معشوقانه عمار از من</p>	
<p>در فراغ چشم مجرم خود بر زیر تیغ آن دن بر چراغ لاله هرگز استین تن آن زدن بچه نقش بوبریا چین چین تن آن زن سکه شاهی بغیر این گیس تن آن دن میتوان زرد خشم را تا چنین تن آن زدن این گیس را اسلامی انگبین تن آن دن</p>	<p>سایه می برنج آن نازنین تن آن زدن کس کند دم سدی اعظم از افسر دل آخر ابل کبریا مال حوادث میشوند کس شود دولت میسر گردنا باشد سرگشت آسمان از آیه راه ما مشبک کرده است بار قیام بزم زبان گردیده حیف از است</p>
<p>پیش اهل طبع عالی آنچنان باید سخن کز پیش حرفی بغیر از آفرین تن آن دن</p>	
<p>چون شمع بود آتش شازنا بگردن حسن غزال باشد بسیار تا بگردن شد شیشه هم پر از می بار تا بگردن این گل هزار باشد بشمار تا بگردن شد جله چشم حیران رخسار تا بگردن گل شد زانکشت چشمم گلزار تا بگردن</p>	<p>برداشت برقع از رخ و لاله تا بگردن گر آهوی ختن گفت و را کسی خطا کرد دل شاد چون نگرود و درش آفرینش شاخ شکوفه شد دست از گیس تا بگردن بروئی نداشت نگر کس در پیش چشم یارم دانی گل پیاده بر چیده دامن از بیت</p>

از بسکه در فراقت کاسید گلشن از غم بر خطه شد مصور از حسن یار بخود به چند سر گر انیم از عشق سر کشی نیست تا خاکپای یاریم از بسکه سر بلندیم	فرستی نماند گل را از خارتا بگردن نمکن نشد کشد یکبار تا بگردن افتاده است مار این باز تا بگردن هر جا رویم آید دیوار تا بگردن
--	---

سر رشته نیامد از دین بدست عالی
در عشق او نکردم ز قار تا بگردن

بر ترز خود مشاهده حال غیر کن خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد بر شوق نامه مهر خوشیست سبب عمود بار لذت تکرار تیغ تست سویان خاطرست باین شست گوی	بر پشت بام آئنه مناب سیر کن مانند قرصیت خود را بنجر کن آراز حرم کبوتر و طاووس بر کن با عاشقان سلوک علی با نصیر کن آمد و گر رقیب آلی تو خیر کن
--	---

عالی خواب بخیری عمر گذران
بکشی چشم غفلت یاد غیر کن

هر که ز غم زنده بکشد که بچین آبیات را لبش خواست بن بیان کند از پی او روان شد دست دم بدش گر تو بخیر جفا سر ز تنم کنه جدا هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون گفتش ای بهانه نیست چطور من نکو	هر که ز گل سخن کند رخ بنما که بچین معنی آن بپوست کرداد که بچین کرد بن تبسم رو بفا که بچین پایه کشم من از وفا حق خدا که بچین از بر من دسم بر د بازیا که بچین طور پسند خود بگو بهر خدا که بچین
--	---

	یار به عالی ترین گفت چگونه عاشقی آه کشید و جان خود کرد فدای که بچنین	
هر که گفته است تو هست بگو چیست بگو از وجودم و من زنی زانکه خود است اصل خود که بیک حرف شود هست همه نیست بگو زیست در هر دو جهان که در آن زیست بگو حق اگر جانب هست بگو نیست بگو		هر که گفته است تو هست بگو چیست بگو از عدم و من زنی زانکه خود است اصل خود تا تو بر سینه کشته هر طرف از عشق الف از زنی خویش بدون فتنه بدر شد خویش بستی نیستی با بود از جانب حق
	سخن عالی ازین عالم فانی گفتم در جوابم سخنم گز تو باقیست بگو	
گفت آخر شد بد آگفتش از سر بگو گفتم از بحرش قیامت شد این از حشر بگو گفتم من غرق این بحر تو از گوهر بگو قطره ها گفتم جدا کرد ز یکدیگر بگو گفتم من پیچیده گفتم حرف روشن تر بگو گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو گفتم انیک سو ختم گفتم بگو دیگر بگو گفت نیست آنچه داتم تو زین شتر بگو گفت اکنون چیست حال سوخته اختر بگو گفت از ما شکوه کردار ای کافر بگو		گفت دل صفش خوش آگفتش دیگر بگو گفت حرف عاشقانرا وعده روز محشر گفت محشر معنی طوفان بحر هست گفت آن دریاندار دقطره غیر از کمر گفت چون گرد جدا گوهر نماید جاک گفت روانینه صیقل کن که روشن شود گفت باید ز آتش عشقی تن جهان سوختن گفتم ایدل نخچه سان لب از خاموشی گفتم آنه دوش آمد بر سر بالین من گفتم احوال من از میری خود کن قیاس

گفتم از وصل تو شکرست شکایت از ذوق | گفت از مایه کواز خود سراسر شر بگو

گفتم آیا در دولت دارد دعای من اثر
گفت شوخا موش عالی یا سخن بهتر بگو

منم آئینه دو عالم همه پیدا است درو لافت بود این من آئینه ام ذنی قطره این گزافست کجا ذره شود منظر مهر شیشه نام نیست و هستی موهوم هست بلکه اینم توان گفت مرا بچشم هیچ باز کردم غلط این حرف چه گفتن دار سروش بار و گردیده کجایه میند ای ستم این چه سخن بود که عالم گفتم آه ظلمت که تشبیه بد نیا کردم این سخن نیست خطا زانکه هر موجود	حاشا لند که منم قطره و دریا است درو ذره ام ذره و نور شد آل رست درو شیشه ام شیشه که در سیکه صفت درو یک ل تنگ که صد سعت محرم است درو لیک دیدم نظر کن چه تماشا است درو دیده در دیده اگر دیده بیاست درو عالمی را که نه در جانی و ذنی جاست درو صد هزاران چو جهان عالم دنیا درو هر چه در عقل ننجید مویید است درو هست چیزیکه نه پنهان نه مویید است درو
--	--

عالی آخر سخن خویش رسانید بجا
ورنه هر جا سخنی هست سخنتا درو

مطلبین همچان کندم نیست که تو بفراتم بکشی ورنه یقین است که من نروی از دل دل در غم دین است که من روی از خاطر دشمن بکین است که من	همچو جان در برم آئی بخین است که تو هم نیام تو سو کند بجا نیست که تو غیر اقبله کنم کفر بجا نیست که تو ز تو غافل شوم این از نهان است که تو
---	---

همه جاهستی و احوال چنین است که من خودم را در غلط افکندی آن نیست که من سخت کردی دل بر سر من که من	در در در طلبم طره ترا نیست که تو راه گم کردم این سنگ نشانیست که تو زنده چون باده ام از پیردگمانست که تو
	فکر عالی نکنی رستمش نیست که من دانش سنگدل آمانی نیست که تو
دگر ای سرور و ان خوش باد آمده دل جانم همه قربان سرپای تو باد در دیوار چو محراب کشاید آغوش بنشین باده طلب کن بکشانید قبا فرصت از دست نده و تیغ بکش عود کن رفتم از خود که چو دانست تنهای مرا	گل بسرفاخته رنگ قبا آمده که پیریدن این بسیر و پا آمده که تو اینجا بصد آیین و دعا آمده گر بگذاری ارباب وفا آمده تو که مستانه بخواری ما آمده چین برابر دزد و پیر سپید چو آمده
	سیچکه خون دل از سهل نظاره من کس نرسید که عالی ز کجا آمده
است خوردن از تنی دولت برای چه مطلب اگر گذشتن عمر است در پیش چون نیست بهره بیشتر از قسمت نصیب ای آنکه ز زرنج و تعب جمع میکنی اظهار احتیاج که کفران نیست است گر هست استطاعت و ساز و خن	خواری کشیدن از پی غرت برای چه بگذر ز مطلب اینهمه زحمت برای چه بر خلق رشک شکوه ز قسمت برای چه بهر که باشد این زر و مخنت برای چه بقی غنی و کنت و ثروت برای چه انداختن بر و ز قیامت برای چه

چون صحبت نفاق بود در بیم روزگار
افت بآن کسیکه بود قدر دان خوش
پرستش ز آشنا خیر خیر خود پس است
خطه ندارد از تو دیادت نمیکند
تحریر نامه نیست میسر کن گله
نامی ز بے پروی اهل روزگار
مگذران دکان که خریدار نیستی
در کار خود اگر غلطی سرزد از کس
در دشمنی بحال گذارد محوش بهش
چون ست یافتی بکش از دشمن تقام
با هر کس که از تو خواهد اعانتی
بر دوستی که بے غرض دینوی بود
احسان تو بهر دو جهان سنگین است
گر آنچه میدهی بغرض یا عوض بود
کاری گزیند دست بر آید بگیر دست
امیدوار کردن از باب احتیاج
ناکرده کار باشد پنداشتن چرا
گرچه بدست نخل ز مردان لی نخل
برگزیند کس اگر راست گردوغ

آمد شد مجالس صحبت براس چه
میرگاه نیست مهر محبت براس چه
دیگر تمام حال محبت براس چه
از آشنا همیشه شکایت براس چه
تنوشت نامه این همه مدت براس چه
آخر بگو امید مروت براس چه
بیوده جنگ بر سر قیت براس چه
گردستی نساز ملاست براس چه
تا خود قد بچاه شحات براس چه
دیگر بنضم دادن فرصت براس چه
بر خوردن کفاح عادت براس چه
تکلیف و جبر به اطاعت براس چه
بر مردمان نهادن منت براس چه
لاف و گزاف بود سخاوت براس چه
ورنه فریب طالب حاجت براس چه
بر وعده زیاده چه طاقت براس چه
با خود دعا و محض سفاقت براس چه
گر مال خود نداد عداوت براس چه
غیبت چه نفع دارد و تهمت براس چه

در زنگاہ تجرید باید قیاس نیست
 فی عقل فی توکل فی مشورت بدست
 گرد بلا فادی درستی بصدد عا
 گیرم کہ بار دیگر از انجمن جانبی
 گردستی خدادیدت خوش معاش باش
 ہر گم عبادت بر یا معصیت بود
 حج و نماز در ذرہ ہمان بہ کہ خود کنی
 مال حرام جمع نمودن بصدد تلاش
 دامن ز سیر چشم بگیر بود ضرور
 وصلت بہر کہ برتر و کمتر بود ممکن
 یا ران ز غر و جاہ دیگر گونہ میشوند
 تالیف قلب اگر چہ بحر خوش است
 دیدار ہر شقی کہ بکفارہ لائق است
 از بہر ظالمی کہ بود خون او حلال
 خواہی صلاح کار خود از مرگ دیگرے
 بہتہ ز بہر چہ خواستی آرام خاطر ست
 چون گوش بر سخن نکنند سخن باش
 باور نشد اگر سخنت گوشو چہ باک
 بہر مصاحبست نبود قحط گفتگو

نا دیدہ جنگ افتتجاعت برے چہ
 دادن مدار کار بحلیت برے چہ
 دانستہ باز انیمہ جرأت برے چہ
 تشویش و ہول بیم نداشت برے چہ
 ہنگام لیس و عمر و قناعت برے چہ
 کسب و گنہ برب و ریاضت برے چہ
 افتادہ کار یا بوصیت برے چہ
 انگہ ز مال غیر سخاوت برے چہ
 آما فرون ز مایہ طاقت برے چہ
 بر خویش خویش ننگ ندلت برے چہ
 بہر نیاز مودہ مسرت برے چہ
 لیکن فردون ز رتبہ و حالت برے چہ
 گفتن کہ بہت بخت سعاد برے چہ
 نذر دودعا دچارہ صحت برے چہ
 از مرگ خویش انیمہ غفلت برے چہ
 کاری کہ بہت مایہ دہشت برے چہ
 بر حرف لنوا قاست حجت برے چہ
 ہر چاقسم بغیر ضرورت برے چہ
 حرفے کردست ہم مضرت برے چہ

دشنام و نعره وقت خشونت برآید چه	در خشم یک سخن که درشت است کافیت
خود را کنی بغیر حواله بر آید چه	در رزق سعی کن که بکند یحیی رسد
از نیک و بد سرور و ملامت برآید چه	روز رازل هر آنچه مقدر شده است

عالی تمام شد غزل پندنامه ات	خود گوش کن بغیر نصیحت برآید چه
-----------------------------	--------------------------------

با گرانیهای خاطر کی شود پیا سنگ کوه	حال اگر نسجد در غش با سنگ کوه
میکشد هر روز بر ما بمان سنگ کوه	از خون ما بزرگان کا طفلان میکنند
خود را با افتاد ابریس برد بالا سنگ کوه	سفله را هر کس بلندی داد کی بندد کوه
حرف سختش آباد واپس بد با سنگ کوه	ناصح ما گر بگوستان سخن را سر کند
قدر یک جو میشود از بهر میان سنگ کوه	بر دل نازک بود اندک درشتی هم گران
در نه دیگر از کجا کرده است پید سنگ کوه	صاحب طبع بلند از دهر سختی میکند
لعل باشد اندکی باقی سراپا سنگ کوه	گر چه دنیا پر شد از آدمی نیکان کم اند
گر چنین نبود پس می گشت بر جا سنگ کوه	نیست لازم سخت رودی رتبه اسازد بلند

فطرت عالی ندارد پای کم از سچکس	میزند بر شیشه افلاک اینجا سنگ کوه
--------------------------------	-----------------------------------

چون بنده مقصودی بر خیزد بگو الله	گر طالب موجودی بر خیزد بگو الله
ایمان بدل شبها بر خیزد بگو الله	دست از پی مطلبها بردار بیا ریا
گر همفرمائی بر خیزد بگو الله	رفتم به حصرائی کا نجا بود چنان
تا چند نجوابی تو بر خیزد بگو الله	باید که شتابی تو شاید که بیایی تو

پرسد که چه سجوی برخیز و بگو الله در یاد خدا میباش برخیز و بگو الله هرگاه شوی غمگین برخیز و بگو الله بکشاکش برکش برخیز و بگو الله از غیب بگوش آمد برخیز و بگو الله	گزار تو غمگونی در رفتن بهر سوئی در خلق خدا میباش چون گل بصفاییش ای سگ راه دین نوید خیزین نشین از حق نشوی غافل بر غیر نه بندی ل دل دوش بپوش آمد و ز غم خورش آمد
---	--

<p>عالی تو چه حیرانی تدبیر نمیدانی هر جا که تو در مانی برخیز و بگو الله</p>	
<p>گر رفته از خویش ره آور و سفر ده ساقی بسرن بر س و جام در گرده ای ناله بیا و دل از دیده توده بنمای بهاری و نشانی ز غم توده دل را بچم زلفش و چو پیچ کسوده مقراض درین رشته بلا افکن توده تا لذت خنطل نشانند شکرده گنجی که نهانست بتاراج نظرده تن را بقصایبیر دل را بخطرده</p>	<p>بر یخیزی ایدل گم گشته خبر ده از سر شدن نشه گذشتم ز سر خود آن شعله بید او بر افروخته آمد گر تخم امل کاشته شوره زمین ست بمیخته حسنی بنظر هست که گفته است ای بسته بتا نفس آهوی بهویت کفران بکافات کشد ابل نعم را نازیم محبت که ترار و زازل گفت لب تشنه آفات بود و ساحل مقصود</p>

<p>جان دل عالی بستان و بدل آن یک ذره اکیر از آن خاک گذرده</p>	
<p>که گوید ذره خواهد یافت کم آهسته آهسته</p>	<p>کجا هرگز نهند خورشید گام آهسته آهسته</p>

در ذرات باطن
در غایت

را سعید مدتیان نباشد افتاب من
سرت گردم من پوانه مشرب با چه دیو
تاتی خوش بود در کار امانه در هر جا
برای یاس حسرت گفته اند آهسته آهسته

که چرخ بر کرده است جام آهسته آهسته
بسان شمع خواهم شد تمام آهسته آهسته
رند صید را کشد صیاد دام آهسته آهسته
فتاده در زبان خاص عام آهسته آهسته

نشان یکباره می بخشند گنج از بهمت عالی
بها مفلس دهد بهر غلام آهسته آهسته

اگر چه میرود از پیش من بنجیده رنجیده
چنان کرده است بنمود نشسته پیمانم عشقم
دل من زان آتشین دلم چون شعله سبزه
زبان عمر با شیخ و تبار دست غم خور
فنا دم آتشکار مقصد است آخر نمی بینی
ندیدم بزرگش کنش چون کمان در خانه شایان
سباد از میان چون تاروی بگسلد از هم

ولی گاهی نگاه می کند دزدیده دزدیده
که راه رفتن از خود را روم پر سیده سیده
کنم عرض تمنایش او تر سیده تر سیده
چرا کوتاه سازی رشته را تا بیده تابیده
که چون صیاد باید رفت خوابیده خوابیده
بیان ناگوشه پیدا کنم گردیده گردیده
مصور آن کمر را می کشد لرزیده لرزیده

چو از بلغ سخن گلده بندی بایست سحر
که معنی هاب بندی در غزل برچیده برچیده

کیستم از سر سودا بجان پازده
جانم از تنگی دل آه صحران شده
دام از جور نمک بر جگر شوق زنی
از پی سوختن خاست ز جاشعله و شوی

دست روی ز گل داغ بدینازده
چشمم از گریه خود خنده بدینازده
دل پر شور ز شیرینی جان وازده
آتش فتنه بدل از قد و بالا زده

چرا

<p>دل و دین برده تی بردر حاشا زده می در شیشه دل جوش تمنا زده گر نباشد به لقاء همچو حسا پا زده میشو صبح قیامت دم بجای زده</p>	<p>کافری گر بود اینطور دیگر بیایک شوق دیدار که بنیچو دکنم دانی حیات سر خروئی نه تنها عیبست که درد آید حرف بهیوده زدن فتنه بر چرخست</p>
	<p>عالی اندازده دیوانگیت یی باید چایکے از حیب تو نادامن صحرارده</p>
<p>هر دم از زلفش سدر دل شکست تازه خار خار نو گلے شد خار بست تازه تا ز نذر عاشقانش روئی سست تازه میخوری هر دم ز دستش دمی دست تازه</p>	<p>کے بود کمر من رباید هوش مست تازه تا هوسهای دیگر راره نباشد در دلم از حسا برای خود آشوب کفشک بسته است پشت پای زدن نیای کمن زنج</p>
	<p>عالی مبر صید دلها همچو ماهی میطبی غیر قلاب محبت نیست شست تازه</p>
<p>بمدوش آفتاب که دیده ستاره گفتم بگل شبیه بود گفت پاره مایم و نیم جان که رود در نظار کز مدعای خویش گرفته کناره</p>	<p>جز گوهری که ساخته گوشواره بلبل ج دید بر دای صیانه هم گزست خوشباش ای قیامت بدعا آنکس گرفت شا به قصد و کینار</p>
<p>عالی بخودندید چون هیچ چاره</p>	<p>کرده علاج و دل از شست</p>
<p>خضر رایتخ فاشد موج آب زندگی مردنش بیدار میازد خواب زندگی</p>	<p>مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی مرد دنیا را چنان پیشیار بودن غفلت</p>

با چشمه سی از زلال در غالب تر نشد
 که چه سیری داشت این بهیوه گردی در جهان
 محتسب در عهد بایوده تلخی میکند
 روزگار از رشته آه رسایش از بهت
 در مقام خاموشی برگزیناید مژدن
 میفراید نفس در شیوه کم فرصت
 زنده دل چون شیر خالی میشد ساین طلب
 نیست جای خالی از کلفت چه باز آوی
 در شب وصل تو قوس به چه زیبا بنمود
 میتوان گفتن که ترک بقراری کیست
 چون خزان پری آمد برگزینایست
 عمر من گیرم که باشد عمر تار و حساب

خوش فزونی میدیدم بار اسرار زندگی
 در دهر آورد آخر آفتاب زندگی
 سر که شد از شور خفتیها شرب زندگی
 پر پریشان بود او راق کتاب زندگی
 میرو در باد از یکدم جباب زندگی
 چسبست بهر کشتن مردم شتاب زندگی
 بشتر غم می اگر میداشت خواب زندگی
 دوزخی زان نشسته هجران عذاب زندگی
 بود گویا نقطه بر انتخاب زندگی
 عاقبت سیما بکشتن خطرات زندگی
 در جوانی دان غنیمت آید تاب زندگی
 زیستن بنویس نباشد در حساب زندگی

طبع عالی شد ازین مصراع صبا در سخن
 خضر چون آورد نام و زتاب زندگی

نیست که از راه وفا آمده رفتی
 خندان نشستی که شود غنچه دل باز
 شد لذت دیدار مرا نام تو بردن
 چون شکر که هر که لب آید برود زود
 کردم به شب سخی که در دست من آئی

شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
 چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
 مانده جان بر لب ما آمده رفتی
 خود بر سر این میسر و پا آمده رفتی
 ای شوخ تو چون نگ خا آمده رفتی

<p>در دیده دل هیچ قراری نگرفتے خلقے تماشا کہ جولان تو بودند چون دایہ تسبیح بدست ای درختیا</p>	<p>چون عکس درین آئینه پا آئده رفتی بسیار بطور و باد آئده رفتی آخر لصد آیین و دعا آئده رفتی</p>
	<p>در خلوت دل بود نمان یار تو عالی بیجا به طلب در سیمه جا آئده رفتی</p>
<p>لطفی ترحمی کن یا شورشی عتابی هر صیحتی که باشد دلخواه تو بفسرا حسن اینمه نباشد رنگیست از بهار کشته است باز مار از خنجر بکفت نگاہی</p>	<p>کردم تر اسلامی آخر به جوابی سازی می تماری شعری کنی کتابی عشق انقذ رنذار دلبوست از کتابی ابرود و تیغ بازی برق آفرین نقاب</p>
	<p>عکس من عجب عالی میخانه بنا کرد هر قطره ز اشکم شد شیشه شرابی</p>
<p>از جو عشق شکوه کجا بشنود کسے فریادیکم که نیستی سے از خدا بازم بسوی بزم رقیبان فتاد راه دارند حرف از نیکه بهشت برین کجا حرف طلیب زودتر از درد میکشد داند که جان بوصل عزیزان نمیرسد برگ گل از زبان توام یاد میدید در روزگار امید ترقی نمانده است</p>	<p>رنگے کہ نیکمند چه صد ابشنود کسے شاید که از برای خدا ابشنود کسے دیگر بیایه بین که چا ابشنود کسے جائیکه بود حرف بجا ابشنود کسے فرصت کجا که نام دو ابشنود کسے گر مردن فراق زما ابشنود کسے مشکل که از تو حرف وفا ابشنود کسے این قرده از زبان گدا ابشنود کسے</p>

عالی اگر بود غزل تازه بسیار
تا کے ز غنایب نوا بشنود کے

سنتی روی عالم را ہلاک جستجو کردی پریشان سبز زلفم ز خاکم بوی مشک آید رو آید شدی بہر خیالت بود در خاطر تو کز عالی دماغیانہ محتاج بوی گل	چنین روی نکوی اتو نہان چہ کردی غبارم را صبا پیش تو آورده است بو کردی ستم کردی کہ چاک سیتہ مارا زو کردی دل مارا چہ اکلہ ستہ بند آرزو کردی
--	---

بلائی دیوار از تحمل گرنیکردی	عبث عالی بدل حوصاں چہ کردی
------------------------------	----------------------------

گوید دلم کہ مشتری ما شود کسے در رشتہ نفس چو گرہ ماند نکمتا پہنان ز ما چو غنچہ سازید بوی یار سر دہستی جلوہ اش انگشت چہرست چشم و نگاہ نشہ دیدار میسہ ہد ہر گاہ سنگ شیشہ شود از صفائی ل دارشگی ز کار جہان نیز عالمی ست آئینہ باز حلقہ جو ہر شد ست دام آید بیاد ہر چہ ز سرکش آمدہ است	پہنان نشستہ ایم کہ پیدا شود کسے نہم سخن کجاست کہ گویا شود کسے در رنگ گل مباد کہ رسوا شود کسے کہ ممکن ست اینمہ رخا شود کسے منون جہاز ساغر دینا شود کسے بہر چہ سنگ شیشہ دہا شود کسے تا چند صید تلک دینا شود کسے قید خود لیست گر تہا شود کسے بہتر ازین چہ بزم کہ تہا شود کسے
---	---

عالی سخن گوی کہ جای سخن بود شعر آنچنان خوش است کہ از جا شود کسے	
--	--

بر فکندی پردہ گل کرد باغ دوستی	جلوہ کردی روشن شد چراغ دوستی
--------------------------------	------------------------------

<p>باختن در شرط دل بستن به خاطر بردست بچرخستانه واکردی در میخانه را خادم دستانت در سازند دایغ عاشق بهمت رز نشند لایزال کار پا و شواریت روده گلفان الفت که بدستی کند بیوفائی همچو بوی لاله آرد در دهر</p>	<p>با د باشد بسته با ما جلیغ دوستی با خرباشی که لبر نیست ایغ دوستی من ز دل گرمی نهم بر سینه دایغ دوستی یک جواب گرم افرودد چراغ دوستی میشود از بوسه لبریز ایغ دوستی گل فدایت بهت بزنا زک دایغ دوستی</p>
---	---

<p>کم نشد عالی دژ نایاب لغت در جهان از نگاهی میتوان کردن سراغ دوستی</p>
--

<p>ز دل شاید بر آید قطره خون گرم بفتاری بیفکن از نظر کن پاک چشمها نظر باز م مینو پر کند از مهر کشول گدالی را بچشم کم حسین در یاد لیسای شکم را یزید فروش آب و که لب هم تر نخواهد نیستی که شوی نامه اعمال مردم را</p>	<p>بگیری کاش یکباری مراد بر بفتاری نه بینی همچو اشک بن اگر گوهر بفتاری اگر با نچه خود دوری از ساعه بفتاری چو دندان بر جگر از دست چشم تر بفتاری اگر در دست خود چون غنچه گل ز بفتاری اگر دامن خود در عرصه حشر بفتاری</p>
--	---

<p>نماند آب دوات از بس نوشتی مثنی روشن بزور فکر خود عالی بگر اختر بفتاری</p>

<p>نماند شادی و غم را ز پیوستن بهم فرقی نصیب خضر شد در چشمه حیوان خروتن چه خوش گریست صحبت ریمان شمع پروانه</p>	<p>جد از گریه ابرو نباشد خنده بر تن اگر چه بود اسکندر هلاک نینین غرق که چون میشد زبان شعله جرقی بود در</p>
--	--

<p>ز لور دل بود سپر این نوس و در ظاهر نبات اول شود و این پس این جانان شود از اشک نری ز ابرها نوس و اثر ز کشت آرزو هر دانه حشمت انتظار شد</p>	<p>نذار دچاره شب نده ازان زرقی و بر به بین خورشید مستی که هر غری بود شرف گل کاغذ بود طبعی که دارد شیدی در شرف نیم گز لائق یک شمع اسی ابر کرم بر شرف</p>
---	--

<p>حجاب آسا اگر برون کنی عالی هوا از سر نمیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرست</p>
--

<p>شوری فکند آه غمش دایمی بیدار دام شد دشت جنون این حلقه دایمی بیدار طاقت یک ناله در شکر ستمایش نماند همیشه کو تار حال دل خبر داری کنم زنگ از رخ میسر دل میطی جان رسد قاصد او خود بشود آما تو فریادی کن شیشه دل آید ست شوخ مستی داده ام</p>	<p>باز شیرینی در گریه پیدا شده فریاد است چشم بر راه تو ام غافل شو صیاد است خاموشی تا که بفریادم سی فریاد است بجز دل میبری پر کار می استاد است یاری آید کجائی خاطر ناشاد است یاد باشد اینکه ما را برده ازیاد است هر نفس از زرم خود افتاد بر افتاد است</p>
---	--

<p>لاله را چون دید عالی بغیر از بن خیر بجفت سوختی از رشک نارادانغ مادر زاد است</p>

<p>بچشم بلیست نگاهی که تو دار خورشید نیکست شب از نرم تو پنهان از لب که کند عده دیدار تو بیتاب صف گشته بچو لال که تو شکرد لهما</p>	<p>شد خیمه او چشم سپاهی که تو دار سیداشت اگر وی چو ماهی که تو دار سحاب شود چشم بر ماهی که تو دار فخش ز شکست ست سپاهی که تو دار</p>
--	---

خود بر سر دلیلیت گواهی که تو درک	داند دولت احوال من اما چه توان کرد
	<p>عالی عجبست اینکه داش نرم تو سازد سنگ آب کند ناله و آهی که تو درک</p>
<p>و صلتش چه شود دست دهنزد و دهن بیوده بود ساغر و فیاضی از من چون برگ که افتد ز نعل از اثر تو بر لب برسد جان ز سر گرد لب ساقی تو هم امروز برده جام بیا پی</p>	<p>بے یار توان بود چنین نذر دتا که سبب نشد ویدار چه ناله از گل مسرودست از سردی مهرش نگه افتاد ز چشمم مطرب مرده از نغمه تر آب حیاتم بر روی هم افاده گل عیش و صلاش</p>
	<p>عالی مکن اندیشه که محمد دم نگری ز ان حمید عای که سید است ابرشته</p>
<p>چه کرده نه سلامی نه پریشانی گهای نه آتیه نه حدیثی نه غمی نه گواهی در انتظار تو هر باره نشسته بر لب بمن چه مانده بجز حرارتی و شکی و آهی دست که بسمل نازت نیافت فرصتی دعای دیده من مستجاب باد آهی نمود رنگ ز رویم پرده ماللهای شراب سرخی و محبوب بنزد ابر سیاهی</p>	<p>چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی کجا رسید با ثبات جرم عاشق بسکین دل از جای تو صد باره شد بتیغ تنال چرفت از تو بجز عشوه غمزه و ناز بجز خضر و سیاحان و شمر و برابر برائی صل تو دست عا کشاده ز مرغان چو آمدی بخیال من و برگد تو گشتم خدا نصیب کند آرزوست صحبت نیکین</p>
	<p>کجا رود بنگه آرد پناه عالی سکین</p>

گر اینفر تو دار نه تنگ نه پنا

رنگ بوش برد از من چهره قباوشی	جام بخودی نوشی موج باده آغوشی
سوی سرنگمداری پان خور سیالی	چیرنج کبیر بندی طره تاسر دوشی
شوخ غمره بدستی گل همیشه در دست	برگ لاله رخساری یاسمن بناگوشی
شعله خوجبت رنجی زخم دل نمکپاشی	عمد پایتانی زن وعده با فراموشی
بیکشد گردنقاش صورت خیالش	از بریدن رگم برده گروه بوشی
مطلب زاد افنی عده کن باند از	از نگه شنگو کی لب چو غنچه نماوشی

گروه خاکه
نقاشان که
ز غل سوده
را از کاغذ
سوزن زده
گذاشته اند
چون نقش
بر کاغذ دیگر
نشانند

عالی آنکه در فکری غنچه سان بنود عید
بر کلام رنگینت دکن چو گل گوشت

دیر نیست نه دل بسته بویست نه رنگ	آزادی من نیست کم از قید فرنگ
برقی که مرا سوخت ندانم ز کی جست	هر ذره ز خاک تر من بود برنگ
ربنجه ام اندازیکه نیم لائق رخش	امروز بنا صلیح کنم بر سر جنگ
هرگز دلم از دست تو بی آه نهوده است	گو یا که برد غنچه سو فارخه سنگ
در دولت دیدار تو خواهم رسیدن	گر بخت شبانی کند و عمر درنگ
گر عاشقی از پائینش در طلب یار	دیگر مکن اندیشه چه نامی و چه ننگ
از دوست بیا هر چه رسد لطف عطاست	ما فرق نکردیم چه شهدی چه شرسنگ
خواهم که بر آتش زخم از دست تو خودا	کو طاقت بر برون آهش سنگ

عالی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند
شاد از چه نشیند نه شرابیت نه سنگ

پس رستمی دلت را با جفت سار دی
خدا بگزینید اردر و برین جفا کردن
زمن داری شکایتها که چون کرم فرست
تلاش دوستاران برای وصل میباشد
و لم چون شیشه ساعت را زبرد و سودا

او اگر دی بجا کردی کرم کردی فاکردی
پشیمان شو که بیکر دی غلط کردی خطا کردی
ترا هم یاد می آید چها گفتی چها کردی
تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کردی
که بر خود هم ستم کردی بر من هم جفا کردی

بیا عالی بر من از سر بگذشتها بگذر
چو بید روی تو هم رفتی لب شکوه کردی





<p>آن طایفه قدسم که چو شد ایجادم باتام نفس بسته مرا حیا دم</p>		<p>در اول پرواز بدام افتادم این رشته نخست چون شود آزادم</p>
	<p>ایضاً</p>	
<p>ای زاهد خشک اینهمه حسیت تری هر روز خسری که نوهرزدن</p>		<p>خلق آزاری و از خدا بخیرے پیری و هنوز میکنی که خسری</p>
	<p>ایضاً برای محمد علیخان</p>	
<p>در سرداری بزرگی بسیاری بادین داری محبت سرشاری</p>		<p>ما هیچ ندیدیم بجز دستاری زین شوق که هست نیمه دنیاری</p>
	<p>ایضاً</p>	
<p>بیهوده بچون لب کشودن چه ضرور دانا محتاج نیست نادان سنگر</p>		<p>بتج همس بر خود آرمودن چه ضرور پس مصد فعل نمودن چه ضرور</p>
	<p>ایضاً</p>	
<p>چون چاره بجز عطای ربانی نیست</p>		<p>بیار گیسم ز راه نادانی نیست</p>

فاخونده مانند هیچ علمه آما	صد حیف سود خط پیشانی نیست
ایضا	
قاصد آنجا که تو شرح غم ما خواهی کرد	بخودی را بچه اندازد خواهی کرد
نال و گریه و بیتابی نزاری و فغان	هر چه من کرده ام اینجا نخواهی کرد
ایضا	
ای دل همه شکر آئی میکن	در گوشه فقر بادشاهی میکن
ای چرخ بگرد چون منی پیدا کن	اتکاه بمن هر آنچه خواهی میکن
ایضا	
ای شیخ بگو که میشو کم یعنی چه	بنما که وجود با عدم یعنی چه
طوطی گوید خدا کریم است کریم	اما نشناسد که کرم یعنی چه
ایضا	
کام دل عاسدی فلک داد از من	بر چرخ هزار آفرین باد از من
هر چند که شذ زبان من سود جود	خوشحال شدم که شد دل شاد از من
ایضا	
که در غم جان و گاه در فکر تنم	که مومن متقه و گاه بر جسمم
یار بمان که خود تو دانی که توئی	بخود کن انسان که ندانم که منم
ایضا	
ای از تو گرفته معنی تعلیم سخا	گر حاتم عهد گویمیت هست روا
در یاب که در زمانه دارد شهرت	این قول که الکریم ادا و عده وفا

دری بود
در نیابت
نخ دی که نیست

	ایضاً	
کین ظالم ازین مسلک پادار دارد	کار ذکرے نیت خدا بر دارد	تا چند کسے دست دعا بردارد نیشسته چنان قوی که بدشتش
	ایضاً	
ایم بصدا ای جرسے میماند آن آب و هوا یک کسے میماند		و نیا بفضای قسے میماند جانگاه دو با طبیعت بر در کم
	ایضاً	
من داشته ام دوست ترا ز جان را فردا بخشد خدا بقدر آن او را		مرزا که بود خدا انگبان او را امروز به بخشید من تر آنے
	ایضاً	
از دادن مستحقم سرفراز نمود زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود		میسر را که مرا بلطف ممتاز نمود پیش بر غیرم سلیش میخوانم
	ایضاً	
نوشت به پشت در و هر لطف کرم بر روی زمین سیح اعجاز رقم		چون بر ورق صخ خدا را ند قلم بر پشت فلک سیح اعجاز دم ست
	ایضاً	
و اتم قلت بود سرفراز از و پیوسته شود بطور اعجاز از و		قرآن که در فیض شود باز از و ککک تو بگره صای موسی شده است
	ایضاً	

ایزد و وسیع را از خلق عالم	ممتاز نمود از رفو فضل و کرم
یار ب که بود زندگی هر دو چو هم	اوزنده بدم میکند و این بقلم
ایضاً	
محتاج نیم بلب جو مید انم	هر عیب که هست موبو مید انم
بد کو در حق من چه خواهد گفتن	من خود بد خویش را انکو مید انم
ایضاً	
هر چند فقیر و لاشه نابودم	باور نکن که در جهان موجودم
شناس حقیر طائر ابر به ام	شمار ضعیف پشه نمودم
ایضاً	
عذر آوردم خدمت از طالع بخت	این بود گمان که بچ مرا ممکن هست
مخروم ز هر دو کعبه گشتم آخر	نقشتم بنیشت و کعبتین رفت از دست
ایضاً	
ای بندگیت سعادت اختر من	در خدمت تو عیان شده جوهر من
کعبه خرد نیست پس کوز من	در نیست خریدنی بزین بر سر من
ایضاً	
زن گفت بجان اگر چه بیا گشت	آیا چکنم که وسعت حوصله نیست
گفتی تو که نیست قوت منفصله	نی نی غلط است قوت فاعله نیست
ایضاً	
ماه رمضان رسید و خربجه دارد	عاجز شده هر که بطین و خربجه دارد

خورشید کشیده تیغ بر حلق جهان	شهر رمضان چه هرج و مرجی دارد
ایضا	
آگاه کنی ز کنه ذات حق نیست	التذریع صیغه مشتق نیست
وز نیست و هست بر دو حرف ستا	مطلق هستی ستی مطلق نیستی
ایضا	
بشنو سخن دگویی اصحاب هوش	بنشین به بهانه شنیدن خاموش
خداهی که بست پیمانه خندان باشد	چون بسته نگردد از زبان ابد و گوش
ایضا	
دارم بچه فیلک خوش اندام و نکو	یارب که بود دیده بد دور از دو
بنگر که چه خوشنماست در زیر کجک	چون مردک چشم بزر را برد
ایضا	
این فیل بچه که از هوسهای دست	از شوخی و تشنگی فرج افزای دست
پر دچپ است اگر چه خردست سیاه	این فیلک مطبوع سویدای دست
ایضا	
این لببت موزون که غم از دل برداشت	بنینده غلط کرد که فیلش پنداشت
نقاش از ل چو صورت صنع نکاشت	بر چهره آفرینش این خال گذاشت
ایضا	
این تحفه از جند بی مثل و عدیل	موجود شده ز قدرت رب جلیل
زمینده شوخ و چست و چالاک سیاه	پس چشم غرالت تحقیق نه فیل

	ایضا	
چون بلبل لطق من نوا بردارد از شوق و شغف ز بسکه بالید تم		آهنگ خوش از شکر عطا بردارد باور نه کنم فیل مرا بردارد
	ایضا	
این فیلک من چو باغ آید منظر افراشته سر و سبی از خرطوش		غنی است زبان گلشن خرمین از گوش نمود برگ نیلوفر تر
	ایضا	
با آنکه سیه رنگ مورست این فیل گویند ز کوه طور خیزد سیه		در دیده من تمام نورست این فیل سبحان التکوه طورست این فیل
	ایضا	
فیلک شده از کجک شبان نیست بپاشد آب هر دم از خرطوش		شام ست و هلال هم نمایان نیست آری ظلمات و انجوان نیست
	ایضا	
این فیل که هم بلند و هم نترست از بسکه بلندست منجم شبکست		هر کس که سوار شد رفیق ملکست کایا فیلست یا تخمین فلکست
	ایضا	
گشتم چو سرفراز جهان بنماید بر فیل نشاند آخذ و اندمرا		از اوج نشیب با عیان بنماید تا بهت پست دیگران بنماید
	ایضا	

خبر
چون عیان
و دیدن
چو سرفراز
بنماید
تا بهت
پست دیگران
بنماید

این نیل که شست از دم کلفت غم جسم ابرو صدش عذر قناریش برق	بنشانند بآبروی من گردالم خرطوم چه نادان باران کرم
---	--

ایضا برای بزرگی که وعده استخسار کرد و تظار بسیار داده شد

گر وعده ات از غم نرماند مارا گفتی اسپه که ماد و انم اورا	تا عمر طبع برساند مارا این طرفه که اسپه اند مارا
---	---

ایضا

آن اسپ که چون خانیام در دست چند آنکه دونه بود رفت از یاد است	بیهوده امید من خناب روی است از بسکه همنده بود از خاطر جست
---	--

و در دیوان محانی



کشائش گره دل بهیچ باب نشد
 ز بیم طعنه بیچانه گریه شب رفته
 گران بهائی یا قوت از صیره باشد
 شهید عشق ترا خلد جاودان دادند
 مگر بصر قیامت ز جای خبر پسزد
 بهار خواست که گل اچو عارض تو کند
 شراب مستی چشمت حرام باد برو
 چو عمر خضر نشد، سیح عمر مشهورست
 کم است عیش جهان پیش عمر که خنده بر
 حباب دارم باد انفس که شسته بیجا
 بچشم خلق ز زخمی توان شدن شیرین
 سخورا سخن عالی آفرین دارد
 ز فیض صحبت نواب عمده الملک
 یگانه خسرو بی تحت تاج خانچان

بزار حیف که انگور ما شراب نشد
 عجب که جام بدست تو آفتاب نشد
 اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد
 دلی چه سود که اجر یک ضطراب نشد
 کس که شب بنیال رخت بنواب نشد
 شد رانقدر که شد آما با قیاب نشد
 دلی که از تنگه گرم تو کباب نشد
 شب فراق مگر داخل حساب نشد
 بقدر رخش از گریه محاب نشد
 چه خانه پاکه بیکم زدن خراب نشد
 بغیر موم سر انجام شدناب نشد
 کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد
 که خلق را به سخن قدرت جواب نشد
 که بچو او دگری مالک الرقاب نشد

عطیه بخشی او کم ز آفتاب نشد	کس نماز بعالم که کامیاب نشد
بخرج همت او کان زر نکرد وفا	بغیر بویه چراز زر ز شرم آب نشد
روایت در دهن انگشت جیرت از خا	چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد
کلاب نکست خلقتش علایق ضعف و	و بان نخچه ز حسرت چرا آب نشد
چنان زر و شنی طبع شد جهان افروز	که لفظ برج معنی در نقاب نشد
خط شکسته تعلیق پیچیده نوشت	که زلف باز ز غیرت پیچ و تاب نشد
که ام سطر نگارش نه در خامه او	که میل سرمه خواننده کتاب نشد
چه وقت دوده کلکش کشید دایره	که نافیج شکم بهر مشکنا نشد
به بحر معرفه تا آن تنگ غوطه نزد	ز موج تیغ سپرد دشمنان جاب نشد
بلند گشتن شمشیر او قیامت بود	ز برق تیغ سپر شد آفتاب نشد
تبارک الله از ان ابرش بسکیرش	زمین ز سایه اش ابلق بآفتاب نشد
زیستنش بادب کرد چرخ پابوسی	بلال فعل شد و حلقه رکاب نشد
نخست گام بجا ماند زان بود خرسند	که صبح گردش در دم شتاب نشد
اگر چرخ بر غمش نواخت بمغری	که دی آب پراز نغمه رباب نشد
حسود خواست تقلیدش آبرویابد	ولی قرینه بحر آزان سحاب نشد
فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید	مجال دم زدن صبح از حجاب نشد

مطلع ثانی

بیمهر تم که فراطون ز شرم آب نشد	نجم نشست فراطون شد و شراب نشد
دل ز زنده کفارت مست نشاط	می حلال مرا بیم احتساب نشد

لب از رخسار سخن گشت جام خمیازه ز عکس روی تو هر قطره شد گهر در بحر فرج و هر ز فیض تو قوسه دارد سیادت از نسب دولت از حسب داری بهر صفت که تو در غازیان نشدی پس از آنکه اهدی عشرت بسیف قلم از نیک قدر بلندت بعرض تر و یکست آئی از تو جهان شاد باد و تا گویند عدوی جاه تو باد و ملول تا دانند	دمی که گوش مرا ساغر شراب نشد صدف ز لطف تو شرمزده سیاق نشد که ابتدا ز ریشخونت شباب نشد بسم دورشته گوهر چین تباب نشد چو سحر قافله رو جاده ثواب نشد کسے شالی تو از نعل تراپ نشد کسے نکرد دعایت که مستجاب نشد که هیچ سائل محروم از خیناب نشد که بخت یادر آن خانمان خراب نشد
--	---

قصیده برای نواب مخلص خان

مخلوق احسان دل موجب اجر نکو باشد گهر طبع که از صدق صفا با خلق پیش آید صفای خاطر آدم بنماید سنگ دامن را ندانم هر که کام دیگران عین مراد خود شناخورد فیض را که وقت تیر و روزیها بیک تاز نگاه او به بندد مقصد را بنام ایزد جهان دار چنین سر خشمه فیض رشد و دودمان سید کونین مخلص خان شود قارون غرخت کس از آستان او	خنا از دستگیرهای مردم سرخرو باشد گرامی بچو چشم و تازه چون آب جوشان ز فیض پاکی طینت بدین آئینه رو باشد ندارد جز الم خیری اگر عالم از او باشد دلش گم کرده مطلب چراغ جستجو باشد ولی که حلقه های داغ دام از او باشد که نقش مایه دست چراغ شمع باشد که نور مصطفی تا بنده از سماوی باشد که بشکول گردانی صفت گوهر آرد باشد
---	--

نماند غنچه دلنگ باغ آفرینش را لب بوی خوش نمی آید بزم از خنده شاد کند از سبزه اش کسب دست نشسته میم چو عطر خلقتش افشاند گلابش را غنچهها بر زم از آهن و فولاد هرگز رو نگردد و بد بر باد خاک هستی دشمن بچو لای اگر چه قطره آبست تیغش لیکند ارا ز لب صاف رسا شد ناوک فکر بلند او دلیل جوهر فردست فکر مو شکاف او ز خوبه اش چشم حاسد بقیع حیران شد نشد چون سترشش بر آرم در دعا فلک تا از کلید صبح بختاید در دولت زمین تا از گل و سنبل نماید از زینهار	بهار از خضیل و گرمایه از رنگ و بو باشد اگر بالفرض کوثر سبز او آب صفا باشد که یوسف را بچاک پیرین بار زو باشد بزم ناز و روی غنچه بر جای سبزه باشد اگر چون جوهر آئینه صغیر و بر و باشد چو آب تیغ در کف بر سمنند شعله خور باشد بوقت غرقه در بحر ملاکت تا گلو باشد گذار این زمان از آسمان تو تبو باشد که صفر آخرین در قسمت بختار مو باشد بله رست در عالم که گذر کسب آن کدو باشد خدا حافظ جهان تابع سعادت یارو باشد هو خواهش بعالم سر بلند و کامجو باشد بد اندیشش ز دنیا کم چو اسرار کلو باشد
--	---

قصیده بنام خانبهان بهادر

سپیده دم که شد مرد و شناسنم حضور گذشته بود ششم جمله در کشاکش فکر بسان نمونی گشته جان بلبل یک درین دیر که عمری گذشته غنچه دل شمیم پیرین یوسف بجان نرسید	شنیدم آیت لاقطو ز عالم نور گشته تا طرب بچو رشته طنبور برنگ نگ شکسته دل از نو آمده دو نشد شکفته می چون گل از نسیم سرو بجان رسید ز محروم دل مجور
--	--

همین سخن ز تاسف بخویش میگفتم
 چه طلب ز گل مدعا زیوسه پست
 امید صحبت انسان کمالی دارم
 گرفت دتم و در دست گفت ای طالب
 مرا بخندست خان جهان بهادر
 تمام دیده روشن بشدم جوهره ز مهر
 تنم ز هر گنجی گشت جوی بهیات
 تیارک الله از ان آفتاب عالمتاب
 مرا بیکدم جان بخش خود حیات و سید
 ز جوش خرمی طبع مطلع گفتسم
 نه من زعفرانی ز رخا نمانان کم

خرد شنید و بگفت ای سمنور مشهور
 گفتش که بود حسن معنوی منظور
 کز و معانه هستم تجلیات ظهور
 بیا که من برست چون کلیم جانب طور
 چو مس بجانب کسیر و سایه جانب نور
 ببرق لعل شان و شکوه اواز دور
 دلم ز دیدن آن خضر بیکه شد سرور
 بغیض ظاهر و باطن کند جهان مهور
 چنانکه حضرت عیسی دهد بابل قبور
 درین قصیده گفته است عرفی مغرور
 خدا زیاده کند قدر ناظر و منظور

مطلع ثانی

ز سبب گمانه که دارد برانچه هستم
 اگر حقیقت انسان چنین بود که در دست
 چو سبزه زار زینا شود فلاطون زار
 و گریه و درود ز خاک ریش
 شکسته حال کسی را مروش نگذاشت
 ستم رسیده او نیست غیر حاتم مومن
 بغیر جوهری از وی کس زمان ندید

حسبب همناقابل که مژم زرد زرد
 پس اهل عصر دانند یاد خوش طیور
 اگر بار دهد قطره ز بحر شعور
 بچشم کم نگرد سوی اهل نیش کور
 عجب که در عدد و نام یافتند کسور
 که صیت بهشتان یافت در مایه قور
 که آب شد گهر از رشک آن رخ مژمور

چو گم شد آینه در عکس در بتاوان فیت
چرا اهلال نگیرد همیشه شهر نو
اگر کند نفسش ضبط عالم ترکیب
کجا عدالت او میگذاشت ناخن شیر
ز نعل توسن او کند که اگر سازند
چو گشت رسم تردد ز غم او مسوخ
بروی نامه او صف کشد پش حرف
بصفت همه کیفیتش بیا زابد
شده است در کش از نفیض نوح خاتم
ایا فریزمان مدح من چه لایق است
نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت
رسید سحر قبولش ز آفتاب بهر
نیفتد آنکه تو برداریش مگر قرعه
همیشه از پی در یوزه طرف میسازد
مشو بهج مقابل که باقیست هنوز
چو عاجزم ز شناختم میگویم بدعا
چو آفتاب در خشنده باد سایه تو

بجستجوی چراغ آمده شب و بخور
که از شباهت شمشیر او بود و مشهور
حکیم را نبود فرض اعتدال ضرور
اگر نه ترز شدی از برای گردان گور
توان ز کشتن نفع حکم در معنی دور
حال شده صد ممکن بنبر داهل شعور
صلوات بخش را اگر سپا بدیور
به بین که هست درین فتنه شراب طهور
غریز گشت چو مردم که کرد عیور
که دهم و فهم شده معرق بجز و قصور
ز هستی تو نیار و بخود سنین و شعور
علو شان تو چون گیرد از فلک منشور
نخیزد آنکه تو برداریش مگر کافور
بریزه چینی خوان نوال تو مغفور
امید طاعت ز یاد تو بود و مخور
بصدق دل همه آیین کنند آتش و کور
بفرق اهل جهان تا بوعده گاه مشور

ز لطف و مهر خداوند روزگار بود

محب جاه تو مسرور و دشمنست مقهور

خوشادانی که نه شپای بنیاد و دیار
تعلق است که اندیشه زانوی خاطر است
گل چتر و از آن نکست تغیری نیست
دیرین حدیقہ ز دلہنگی است آفرتا
عجب با که عاقل ازین فکر بدیش و وفی فل
دل علافہ منش بچو کچا نہ خرم نیست
چونیت رفع حوادث با اختیار کسے
گسے بہ پتہ غم در گرداہ باید بود
گسے ز بارش اقبال غم نچ فکر
دی خرم کہ غلان یار از پتہ خمیدہ آ
تمام عمر مکرر کسے چرا باشد
از نہجت من آزاد طبع و ارستہ
یکے بہ طعنے بگاںگی کشو زربان
یکے بدشمنی و کینہ ساختہ نسو بم
اگر چہ یک از این صفات من نیست
نخست اینکہ بحر آفریدگار کسے
دوم ہمن کہ بیاقت نیافتہم در سچ
در حکم محبت کہ خصلتی است شریف

بود چو آینه در بیاغ از زنگار
دگر نه اصل فی را که و کیف پیکار
که بقدری بکشد غرض گرفته قمار
پوفکر گل نکرده بر دست محبت دما
جد اگذاشت زخم فکاک کاس صد غما
که حادث است جهان و غیرش بسیار
نبوت از غم هر چیز خاطرست فکا
از نیکه سوخته ایم را کش دیا
اینا چگونگی دوشادور هم و غما
که ملول که از دست از پیکار
که بجلب و زلفی بدفع مضار
تعلق نکردهیم بسیار و با غما
یکه بشکوه نمود آشنایان غما
یکه به بخیر اندر دست خویش و غما
ولی مراد و غما و غما و غما
برای نیک و بدی غما و غما
که بگذرد همه غما و غما و غما
بسان تشنه و دیم بر آب کد و غما

گرفت غیرت عشق حقیقی ام دامن	که ای فریفته بر کرد با سراب چکار
چه بود این که مرا آتش نه باز گردانند	شدم بهر لبالب ز جام استغفار
همین که دیدم آدائی ز قدر شناسی	ز بی تمیزی محبوب گشت دل بنیاز
چه ذوق خاطر از آنجا که انتیاز نیست	که ام سیر و چهره گشت خزان و بهار
ز گشته که دفاق و نفاق یکسانست	که چند گل که شبیه است بچهره یاس و یار
چنین تجربه پنجاه سال عمر گذشت	که در ریاض محبت ز ست غیر از خار
و گر نگفت گل از نهال بهر کیا	سمومی از نفس حاسد آیدش بگذار
خدا کند که بگیرد نفس سناخت را	همان نفس که بر آئینه دل است عجب آ
بجز نفاق نباشد خطر محبت را	که شمد باو ز زبور دور و گنج از مار





تاریخ فتح حیدرآباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

زهیق الباطل است جواء الحق سال تاریخ از خرد بستم بواحسن داشت بجای محل چون دین فتنه و بیانش نیست	مستفتح شاه عالم گیر قطعه گفت عقل خوش تقیر بدرش کرد از نیکان تقیر شاه اورنگ یب عالمگیر
---	--

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد	شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه چون بتائید الهی بود هر غمی که کرد کرد در باد دولت و اقبال فتح دکن خوایم تاریخ این کشور ستاینهار دل
--	--

تاریخ گرفتن قوچ ملک سیدان	شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه فتح بیجاپور کرد و بهر تاریخ طفسد
---------------------------	--

آنکه داد عدل داد ملک شاه گرفت
رو نمود اقبال گفت ملک سیدان گرفت

تاریخ صحت اعظم شاه	
لحمه محمد شد ز صحت شاه سجیت از این عطا کر بانی دل از الم بر آید و گفت	خاطر باد شاه عالم شداد بر خدیو جهان مبارکباد شاه راحی شفای کل داد

تاریخ سربردن ستم‌مقام	
مژده باد ایدل که ملک کفر استفتح شد مسخر تا بهر جامو کب جایش رسید رفت قدش نموده سرکش از خاک سنگمارا دل نیم نسبت بت آب شد گشت از توفیق حق هنگام غم این جهان سر برید از کافر و زندق شد تاریخ فتح	شاه عالمگیر غازی ظل العالیین میزند سم سمندش سکه بر روی مین بهرو بر آستانش لب شو جبین از نیل نام اوقالب تپی سازد نگین بخش دولت همنان فتح و نصرت محمی دین شاه عالمگیر کرد احیائی بن

تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت پادشاه نوشته شد	
چون فی نعمت زردی مرحمت نام مرا بنده را میباید از عجز و نیاز و مسکنت بادشاه دین پناه بسکه کردی عافیت ذره چون مهر بر آبر خاتم دل نقش کرد لطف تو پیش از شمار است ای خدای جهان دولت عمر ترا افزون نویسد از حساب به تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد	در شمار بندگان خویش نعمت‌ان نوشت شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت عید کرد این خانه زاد خویش را قریبان نوشت سرفدای کپاشی جان بگلگردان نوشت تا بکے بتوان شمرد و تا کجا بتوان نوشت ان تعد و انعمه الله انکه در قرآن نوشت سر بر آورد از حساب دستان نوشت

تاریخ فتح سالیر بخت اعظم شاه نوشته شد	از سببی شاه اعظم غازی خدیو دهر آمد نوید فتح ز سالیر نزد شاه عالی بدیده گفت که سالیر فتح شد ملک واکن تمام بستمی فتح شد ۱۰۹۱
---------------------------------------	--

تاریخ خان سامانی روح الله خان	خان ماسد وزیر شکر خدا دم روح الهی دیدم نخلق صحیح دولت دیدم عالم را تا در آمد بجل و عقد جهان روی قبال چون بجانب اوست عالم از فیض او گلستان شد نفسش در تن جهان جان شد آفتاب از افق نمایان شد مشکله هر که داشت آن شد هاتقی گفت خان سامان شد ۱۱۰۱
-------------------------------	---

تاریخ قوله سپهر شاهزاده محمد بیدار بخت	بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه ز روی حجت اثبات بی نظیری او چو داشت بخت بلندی که تابا و بسد مراد اهل لغت کینه و محبت او است ز خاک بوس درش آبرو که یافت گر سحای او نگذارد بوعده بخشش مثال او تبصیر چو یافتم خود بود بلطف طبع ز هر گونه اختراع کرد ز جمله اینکه قواسم محرک و مدرک که از وجودش نفی محسوس کمال ز نور چهره در آئینه کم شود مثال هنر پایه ترقی نمود جاده و جلال وسله بلفظ عرب گفته شد حرام حلال که از گذر گهر گشته مالا مال که لام حال شود نصف سین استقبل که گفته است که فرض محال نیست محال چسب که طرز بکر دهد بدین ملال شوند نائب هم در مجاری افعال
--	--

جواب حرفت عدد گفت قوت بازو بوقت تاختش رو بر دسکے نشود بغیر سایه بنگام گشتن آید پیش زمین نسبت اندام تیغ او هر ماه سوامی تحت و لنودج لائق نیست خدای باز ز شهنزاده دلش خوش کرد نوشته خاتمه عالی برای تاریخش	عنان برق صفت آیدش که فیه خیال که راست جرات طاقت که است حد مجال از آنکه در دم رفتن بماند در دنبال بفتح شهر نوی سر بلند گشته هلال براستی که همین است چه سکه لال زهی سعادت یاه وزهی شرافتسال طلوع نیر دولت بمطلع اقبال
--	---

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد پیدار تخت

لایق تاج و تکیه زیبای تخت سرور شهنزادگان در هر سن شیخ اوصا جعفر از زنده کرد رشته عمرش چون آب ریخته از برای سجده خلق آفرین از قبول یزدی شد کاسیاب حق فضل و لطف بخشش پسر شاه عالمگیر غازی زیر تخت سال تاریخش دل از بافت شنود	زاده شاه جهان پیدار تخت افتاب بے در کو اکب جلوه گر همت ابراسا جهان ز زنده کرد وقف ذکر حق بود نام خدا پنجو خورشید ست سرتاپا جبین چون عاز اسم اعظم مستجاب روشن از این شمع شد شمع دیگر کرد نام نامیش فیروز تخت گوهری در تاج سلطانی فرود
--	--

تاریخ خطاب حاجی ذوق خان

همه بیماری که چو پی درمان رفت	گر این پیش تو آمد و خندان رفت
-------------------------------	-------------------------------

تاریخ خطابیت عالی گفت	در دوا الم از جهان زهاذوق خان
تاریخ کار خیر خدا بنده خان	با دختر اسد خان
یار بود مبارک و مسعود سازگار بر جاست اتفاق دوبار و بی سلطنت سیر خرد جوان شد ازین انبساط گفت تاریخ کار خیر خدا بنده خان بگو	این فصلت و حجم صفت بادشاه نشان ذیشان قویست و دشت پهنه جهان با این مرید سلسله آصفی نشان سعدین کرده اند بجز اسد قران
تاریخ قول لیسر مکرمت خان	
صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد بخشید خدا به مکرمت خان لیسر	بشکفت دل و بهار بهجت آمد گو تو گل بوستان بولبت آمد
تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد	
نواب یگانه جمله الملک سرمایه آبر و گرفت از فخر نوشته خانه زادم در دفتر جود او ز حاتم از جوهر تیغ او به رستم بر مسند اقتدار بنشست آمد بقلم حساب تاریخ	آصف جاو سپهر حشمت از نقش جبین او سعادت در هیچ نگین خویش دولت ندلیست کشیده سخاوت بر قیست رسیده شجاعت با جاه و جلال شان شوکت زیبا شده اسند وزارت
تاریخ مبارکیا و نوبت که به اسد خان عطا شد	
در نشاط از بسکه دیدم خلق را پسندم	و حی آمد از آسمان عیش و عشرت حکم شد

چونش شادی خاطر م را کرد لب ز سرور اعتق این شادی بخا خوش شد لی پر موقع است	گوینا از جانب حق این بستر حکم شد زانکه کام دل ز درگاه خلعت حکم شد بند محمد از دیاد جاهد دولت حکم شد این صد آند مبارک باد دولت حکم شد
--	---

۱۰۹۰

تاریخ

سیر اواهب چمن آرای باغ دوستی تا شود از لطف این زد کامیاب نشاکتین	نوکی باز از بهار فیض خود دادش خدا به چو برگ تاک برداریم دستی در دعا بر خور و پوسته یارب ز نهال مدعا گو بواهب مع پیشت یک شد از و اهب عطا
---	--

۱۱۰۹

تاریخ یافتن خلعت

خان جم قدر فلک تبه علی مردان خان از عطا و کرم بادشبه عالم گیر	که توفیق خدا زیب ده دولت شد صاحب جبه و جلال و محترم و شوکت شد همه جانش ظفر بار قم نصرت شد در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد از حضور آمد و تاریخ جهان خلعت شد
--	---

از صف معرکه اش کونده یافت گشت
خلعت خاص شنشاه بجلدی ظفر

تاریخ باغ خود

صد هزاران شکر کز اطاعت شاه با کرم نخچه دل بهتر ناخیش چو گل خندید گفت	باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد نعمت آباد از عطای حق چو ز آبا و شد
---	---

تاریخ عمارت دیوانخانه خود	<p>ز خورشید فضل خدا جل شانہ ز ملک کن آمد سعوی دہلی بناکروم اینجا تواریخ گفتم</p> <p>بر احوال این ذرہ فقا در تو چو از طلعت آید کسی جانب ضو آسی مبارک کنی خانہ نو</p>	
---------------------------	---	--

تاریخ عمارت خلوتخانه خود

آسی و انسا آباد باشد چون اتمام شد تواریخ پیشک	کسے کا اینجا نشینہ شاد باشد بود این خانہ عالی مبارک
--	--

تاریخ عمارت محل خانہ خود

احمد لو اہب انطایا پیرایہ بجاک و آب بستم باقی بی سال آن نداداد	اتمام نمودم این بنارا چون روح بجام دل شستم این خانہ ہمیشہ باد آباد
--	--

تاریخ تولد فرزند زاده خود

محمد صادق آن فرزند متاخر رشید من ندارد گرہ باس الفتی از روی صدق آما محمد اللہ نخل آرزوی او بار آمد بجعفر کردشا ہنشاہ عالمگیر موسوش بی تاریخ میلادش بدیہ مصرعی گفتم	کہ در سال کمال برآمد ولاد شد فائق بیدار شد جان دل ہمیشہ بودہ شائق عطا فرمود فرزند گرامی حضرت خالق برای خدمتش یارب شود شایستہ لائق آسی عمر او دافرحق جعفر صادق
--	---

تاریخ کہ خدائی کامکار خان

ند خدا شد بار دیگر خان والا نزلت	با کمال عز و تمکین و قار و ریب زمین
----------------------------------	-------------------------------------

از سر نو خواست و صلی چند بافتش زند
 مهره در ششده زینتدگر کشادی و دیر
 زادرایی در سفر برد از ساق عروس
 نقطه و کسوت بسرافا و نگرفته چهار
 از مقولات عشر شد بحث داد و عروس
 او سنا ز جبر آورد این لیل از اختیار
 گفت بهر من چهار آورده کاید بکار
 زان طرف خفتن نباشد زین و فاخته
 گفت خان! صبر بفرم ای فخر راست
 گفتن شد بزم پیش نیست شد بدو
 گفت و غلی می کنم بشنود و قسم آمد حلول
 گفت تو شکل عروس از رهنده خوا
 گفت من در انتظار ساعت معذور دار
 گفت بشش ساعت اینجا معنی تو می آید
 گفت نزدیکست آنهم نه بهیچ حدیث
 گفت من مستقبل از زمان حتم حکم کرد
 از طبیبی هم دوای خواستم نادرید گفت
 ساخت زر عونی زو نجان و جزو نخیل
 گفت فی اینها نمی آید بکار از من شنو

پانزی چرخ دغا بازش نسا زدگر کشین
 میزند بر تخته از ترس حرفان کعبین
 مانده آنهم همچنان برگردش مانند دین
 قدر حج من جانب ابله و باحد کشین
 او ز کم و کیف این منی میگفت این
 این سخن هم در میان باده آید بین
 گفت آری هم چکش آورد ام هم کلین
 شرط باشد وقت بجا قبول از جانین
 کنز استعمال منقوش کنای نوین
 ورمحالاتست فتح الیاس خذالترین
 هست سریانی و طبرانی بنابرین
 ضح عمودا فی المثلث قاسما با تین
 شمس طالع زهره راجع ماه ناند دین
 یوم باقی گوی و مستقبل کن از ترسین
 گفت انسان از عجل شد خلق از عجل الفین
 داخل و خارج شود و قتی که باشد نصین
 از برودت های تو پدید است ضعف کلین
 تو در می در فلفل سعد و قسط و منین
 قصد و حسن است گر صد کلین
 چاره ات در دین و دین و دین و دین

بجمله ام را در رسد کوی توای خانه خراب
 و ضلعا از موثه گانی کار تلاراده است
 شد در این بخت آلتی تاجری از زیر پا
 با خرد گفتم سخن را و دست کامی شد سیع
 جمع گشتن شد بنحان شور و در من بیشتر
 حرف در آستانه غم پیر عقل آنگاه گفت
 بهر غول از خان سامانیت تیاریخ در
 خواهم از خان صله گفت از سخن طلب
 ایها الناس از شاه کس که خواند قطعه

هم زبان آمد بدرد از گفتگو هم نویسن
 تو تحت اللفظ واعظ گشته چون کلان
 حجتی حکم بیار و دفع ساز دشو روین
 پیش این دل بود تیاریخ گفتن فخر عین
 قافیه تنگ نماده هر دو حاضرین
 نحو جانزک را اینجا التفاء ساکنین
 غزل بدیش از رفیقش بچو از نازاده
 سن خواندن عاجز لم پس نه نمیدان چه
 در خور حالت صله بخشد ز بهر یارین

بجمله ام را در رسد کوی توای خانه خراب

قطعه در مدح و تیاریخ بنام خانبهان بهادر گوگلتاش ظفرنگ

خان بهادر محمد آن بی بهادر دهر
 فرزند شیر نژادان شد حمله در بگفتا
 میراث شاه مران از بهمت شجاعت
 تسخیر ملک کرده تیغش چو خاتم جم
 هرگاه او بر آورد شمشیر از غلافش
 از ترکتازی او کوفت گشیدن
 انداخت هند از او چون آله دین
 تیغش بروی دشمن جا کرد همچو ابرو
 هر حمله که آورد چندین هزار کشت

فخه که کرد در جنگ شایان افسر شد
 بتبعیت پدر کرد حامی برای دین شد
 تنها باور سیده ابا القدر این یقین شد
 نامش بلند هر جا چون نقش انگبین شد
 گویا که دست قدرت برین درشتین شد
 شمشیرهای کفار و همای اسپین شد
 آن گنهای پنهان یک گل زین شد
 تیرش بسینه خصم مصاع و نشین شد
 جای سان محشر کصفه محاسبین شد

بست از غنیمت سرکش هر سوسری بفرک	بنگر که حلقه چشم او را رکاب زین شد
نازم بضر بوش هنگام تیغ راندن	قرص سپه جو خورشید رخ چارمین شد
در کارهای عمده تاریخ رسم باشد	چون بود فتح خوبی تاریخ هم چنین شد

قطعه تاریخ که بامیرالامرا خاجه جهان حقیقی اسپر دیکر داد

شد مبارک قدش بر نواب	دولت افزون شود و عمر دراز
یافت وفق چنین جا و جلال	زان سیادت نسبت نژاد
یارب آن گوهر دریای کرم	چون پدر نامور عالم باد
آفتاب افق دولت گفت	پیر عقل از پی تاریخ ولاد

تاریخ سر بریدن سنتا مقمور

بادشاه دین امیر المومنین	شاه عالمگیر غازی زنده یاد
قوت اسلام از شمشیر است	کفر در عهدش ز عالم برقیاد
چون سر سنتا رسیدل بگو	شبه سر کافر چیده از جهاد

تاریخ

شگفت از بهار سعادت کلی	درین گلشن دلکشای جهان
گرامی نژاد ستم الاجباب	بنارش همه عهد پاک جهان
آئی مبارک بود مقدس	برای پدر میرزای جهان
پناهش بود سایه جده خویش	بود تا دوام بقای جهان
پی سال میلاد عالی نوشت	نگهبان بادش خدای جهان

تاریخ	
گفت فی النار السقر شد و	اجبشی الملک مرد دهر کشنود
تاریخ	
جهانی راز مرگ اندخت غم که از جان دانش جافتن یا لم	حکیم الملک آن شیخ اطبا علل خویش کرد و مردم
تاریخ	
هاتفه بانگ دمهاتخان	گفتم این گیسوی که مرد که بود
تاریخ فوت حکیم طاهر	
<p>در طبابت وقوف ظاهر کرد هر دوائی بنود کم از پیش بے اجل خود چکونه جان گیرد که اجل نیست ست دار نگاه کیستی گفت گفت غرایل کرد قصد گرفتن جاناش کار و بار مرا شریک مشو مرگ وقف علاج چاره من لیک در پیش من چه باشی تو بلکه شاگرد یا برادر من که نباید طبیب غیسر از ما</p>	<p>طرفه کار سے حکیم طاهر کرد گشت بیمار و شد معالج خوش ملک الموت دید می میرد بر سرش رفت تا کند آگاه کرد آغاز مدعا بد لیسل جست و چسپید بر گریباناش نعره میزد کزین دیار برد هست این شهر در اجاره من گر چه چانسوز و دلخراشی تو که توانی شدن برابر من در حدیث نبی ست این فخوا</p>

<p>ز آنکه حضرت خلق سوگو گفت که کسی پیشتر مردن مرد تو همین قبض روح بتوانی بر مرخصان سلام چون گویم گوید اندر جواب یا بیمار اولین صید باست نه پایش بنرد جان اگر چه ده باشد خلق دارد اگر چه داد از تو داروی ما بکس امان ندید داروی ما بقیمت جانست گر نداری قبول بنمایم چون دوا از گلو درون آمد گر چه نقد حیات خود کم کرد با نفس چون حکیم ظاهر مرد</p>	<p>بعد از آن قبل آن تو تو گفت گر نه از دست من وائی خورد صنعت کار ما چه میدانی اخسوا الا تکلمون گویم وقنا ربنا عذاب النار بعد از آن مینیم بر جایش فی بروج مشیده باشد کشته ما بود زیاد از تو که ستاندر ما که جان ندید ای گر انجان بدین چه ارادت خوردم اینک دوا و می آمیم جان مسکین تر تن برون آمد در حقیقت علاج مردم کرد گفت جان داد و خلق هم جان داد</p>
<p>نقش سکه برای اشرفیاء حسب الحکم بادشاه گفته شد</p>	
<p>بعدل و حلم و کرم بادشاه عالمگیر گرفت قرص راز نام نامیش زینت</p>	<p>سر آمد همه شایان هفت کشور شد ز نور سکه او آفتاب دیگر شد</p>
<p>ایضا بطرز دیگر گفته شد</p>	
<p>ملیک الملک عالمگیر غازی</p>	<p>ز عدلش دین دنیا آمد و شد</p>

که عالمگیری اوسکه زد شد	چو زلفش عاقل گشت روشن
قطعه تخلص دادن بعد الوهاب	
روشن کند چو مهر بختی که جا کند در رنگ غنچه یعنی سر بسته واکند آرد بر مراد چو نشو و نما کند جابر ورق بگیرد و بال هما کند نامت شود بلند بخوبی خدا کند هر موهبت که واجب مطلق عطا کند	ای نور دیده مصرع تو میل سر بسته کار صبا کند نفس دلکشای تو در باغ فیض نخل خیال بلند شد خط تو از سعادت قرآن نوشته است چون خواستی تخلص را خلاصم از خوش و آیه تخلصی است مناسب نصیب باد
	قطعه
کز زنجش تو خار به بستر افتاد برگرد که سر بدست خواهیم نهاد	دل غنچه مسازای گل باغ و داد رفتی که تیرا دست بسر نهادیم
	قطعه
از نثر تو ارجمند شد هر بندش اعجاز دگر اینکه توئی فرزندش	آن خامه که خورده است سوگندش معجز بسیار از بی ظاهرش
در تعریف فیل	
از بهر شمع نشاط ساقی باشد خرطوم چه گردن صراحی باشد	این فیل که میخانه شادی باشد دندان میناست گوش ساغر خرم
	قطعه
حرفی بدو اسلوب اگر خود و برادر	آن چسبیت که از فارسی نازی ناز

باقیش دو چیزست ولی هر دو معنی انگناه نظر کن بدو ناست که تماشا است	یک چیز بود آنکه سان در نظر آید دستش عربی و عربی فرس بر آید
--	---

قطعه

امروز پیر زال کز پی دو چار شد کردم نظر ز روتی تل در آن نقوش فرداست کین مصیبت پیر رسیده است	چین و شنگ بر رخس افتاده بیشتر دیدم نوشته دست قضا با خط غبار غافل نشسته اند جوانان روزگار
--	--

وله

راضی شدم از تو از دل از جان من شکر نعمت بصد زبان میگویم	ممنون گشتم ز شفقت احسان من بس نعمت خاکن توئی و شاکر خان من
--	---





لطیفه

داد نواب نسب نامه خود را بفقیه به تیغ ز تو این رخ بجویم که به که من بیچاره نمودم چه قدر سعی تلاش	تا بیایم ز کجا این دُر نایاب رسیده نسب سامی این گوهر خوش آید تا بآدم نسب نامی نواب رسیده
--	--

ایضا

ای پسر خوانده کفایت خیال ای تو مظلوم روی ظالم یادگاری ز قوم غظریه جعل مرده فتاد آزار خرکس کج نهاد ملنوره هر که بنید پسر این چیست می نماید که از سیو جات زن ترا کرد خود زن همه است آن دو ملعون بهم چو پیوستند همه کرد از برای رنج سحاح	بادبیرت کفایت از دورن صورت هندوان تو سلم ولک کشند اسب کسریه شکل بزب فرزند سته کار بقیه بردار کنجی پوره چیره بسته مگر خرگس است ماجه خرپوزن بیوتاست تو سحاحی داو سیله هست عقد تزویج در میان بستند نیمه ماه روزه حق سحاح
--	--

بم نامی است در این قصه است با سحر کلام در است

داد او را سبیل کاهین
 تو د آن فاسق و گریاهم
 او بود او خاندنای نرودل
 سنگ چوب زمین فرو بردی
 تو با و داده اجازت عام
 نقشه گزنی چو بازی نرود
 هر دو بنمود جو هر ذاتی
 تو عباس فرس برده نسب
 گنج میراثی تو ز آب و رخ
 با وجودیکه هست کین مال
 اینچه حرص ست ای لئیم برد
 چند محنت کنی و بگذاری
 بچه رو بر خوری خلق ایست
 ای تو مجموعه فسوق و فجور
 بضرورت نوشتن این نامه
 هم سلاسم بگو ببارانت
 پسری باغبان سلام علیک
 بوده شاهد روزگار شدی
 مشرعی آخر دبار از ریشیت

فرض صبح و نماز وقت پسین
 نیز کردند عهد با محکم
 که بزن جنس یا بزن بر پول
 نازم این شهنشاهانوردی
 هر چه یابی برو بزد و تمام
 داخل واقعه نخواهم گرد
 اوست ناگور می تو گجراتی
 اوست دیدان سوده شعب
 تخته بندست زمین چون تیغ
 میکنی مال خلق را با مال
 یوم تگونی جبا هم بشنو
 گنج داری و مردم آزاری
 مار را هر که دید و اهداشت
 طعن تو عقل و شع کرده ضرر
 که چه حیف این بان این خامه
 وقت شب پای بجایه ارنه
 کیف تضحی از اوردت لیک
 این زمان شاهت سکار شدی
 همچو عقرب بلند شد نیست

طرفه طرحی بشا هدی داری
 بر فقیق اندر کی رعایت کن
 او ندیده گواه گردیده
 مست می گشته افتر اگر دید
 نقد بر آن خم عیش و جام شما
 چه خیر از برادر داماد
 آن برودت پناهج آئین
 ز اعتبار پدر بزرگ بدان
 پاچو شویند مادر و فرزند
 این نه از مهرامی و انبیست
 پنجه زان روی کرد مستور
 پیش اولی است چون پس آخر
 از پس پیش آن دونیک نهاد
 شهر ازین اهل فسق آبادست
 بگدا با نداد مائده
 ماحبه خسر با تمیز دند پسر
 شهر دارا خلافت از آنان
 هیچکس ادران بسا و معاش
 کار هر یک اگر چه ناپاک است

هر که گوزد تو ریش پیش آری
 بلکه پس مانده رعایت کن
 هیچکس دیده همچو نادیده
 کز لب جام باده که خوردید
 لعنت الله بر تمام شما
 آنکه شد بهر مادرش فواد
 فضله الدهر میر شرف الدین
 بر سر خویش میری اندیشان
 روی بر پای یکدگر سایند
 سنگ پای باین درشتی نیست
 که رخس پرده ایست زنبورک
 باطن هر دو بدتر از ظاهر
 روز و شب داده وادهی بیدار
 عسخت سست بنیادست
 از پیوج ندید فائده
 بر خر خود نشست باز آن خر
 گشته دارا خلافت امی یاران
 تا که هستند اینچنین اوباش
 همه از آن پاشنه تر پاک است

جمله انبای بو الفضولی او	همه رقاص بی اصولی او
دانش مسترح مردم باد	نامش از صفه جهان گم باد

الضیاء

دیدیم پنج آدم بسیار حشو و مهمل هر یک ازین دود و دام دارد سبندی این پنج نوع مفول بود و غوغول حیوان بی نه ناطق از بهر قتل لائق اول زنجیری و امانده طبع معشوق بود و لائق کنون عاقل که بر زبان ترانه که بیت عاشقانه در رزمها گریزد و در بزها ستیزد با غایت جهانی دعوی پهلوانی که مست و گاه تنگی با اینهمه دینگی غذا بر حیوانی طار بر یوفای طینت بسان قیاس است بشکل انس عشق بزد و آر دما هر چه یاد دارد ثانی و دوطولیه بازنده محیل حرافت بو الفضولی رقاص بی اصولی در بر دکان بازار سر تنگ و ده صدر	ر و تمام عالم بسیار حشو و مهمل جا کرده در الف لام بسیار حشو و مهمل پنجم که مانده مجهول بسیار حشو و مهمل چون نیمه فواسق بسیار حشو و مهمل دیوانه عجیب بسیار حشو و مهمل پس داد قرض سابق بسیار حشو و مهمل که عشو ز نانه بسیار حشو و مهمل ناحق بجنب خیزد بسیار حشو و مهمل جنگش همه زبانی بسیار حشو و مهمل اطهار شوخ و شنگ بسیار حشو و مهمل هر دم کند ادائی بسیار حشو و مهمل همیت برنگ ماس بسیار حشو و مهمل بر دیگران شمارد بسیار حشو و مهمل نادیده بخیل بسیار حشو و مهمل کان داد بر پوی بسیار حشو و مهمل از بهر نیم و تیار بسیار حشو و مهمل
--	---

تا کار ناتمام است او بنده غلام است
 نادیده اقیانوس و لیلی شده مهدی نبی
 چشمش چنان دارد دل بهم صفاف دارد
 آنجا که لکی خورشید آن عفت کلاش
 زرد دارد آن مرئی از دزدی و غفلت
 قدش بسی غریب انداز صلیب
 ثالث عتق تنبل با قاست مطول
 در عشق خطاشسته بر سطریشکسته
 بد دل کریم ظاهر اسکیه چون حضاجر
 رخسار شلخی رنگ گفتار بوق آهنگ
 لبریزی کمالی گویانمی ست خالی
 آن ابروان بد رنگ چلیپا سپهر جنگ
 یک پهلود و دوروی کم ظرف ستمگر
 راجع بسان از هم دشمن نوع آدم
 قدی کشیده چون میل بر دوزخ جوان
 رفتار چون حواصل گفتار لغو و باطل
 خونی بی غیر سپند دارد عباتی چند
 تصنیف او فردان از هر مقوله چند
 در کیمیا سر آمد از جید و جید جمید

این شیوه عوام ست بسیار شود ممل
 لعنت بهجو بی بسیار شود ممل
 مطلق و فاندارد بسیار شود ممل
 کس گوید از کد امش بسیار شود ممل
 زانست خود نمائی بسیار شود ممل
 بی هی چه جانم زیست بسیار شود ممل
 و آن چشمنای حول بسیار شود ممل
 جبار و دست بسته بسیار شود ممل
 نه مسلم و نه کافر بسیار شود ممل
 رفتار چو خرچک بسیار شود ممل
 چینی نما سفاک بسیار شود ممل
 گردن کشیده چون رنگ بسیار شود ممل
 بے شرم یاده گوئی بسیار شود ممل
 آن نکبت محبت بسیار شود ممل
 ریشته بیکل زنبیل بسیار شود ممل
 دیدار ستم قاتل بسیار شود ممل
 پشتوی فرس مانند بسیار شود ممل
 غیر از زبان انسان بسیار شود ممل
 ز رر اچو خاک ساز و بسیار شود ممل

داد آنچه داشت بر باد بسیار شود مہل
 مضحک بود تماشا بش بسیار شود مہل
 از فضل گشت مشتاق بسیار شود مہل
 پای کمی نیار بسیار شود مہل
 زشت و حقیر و بی نور بسیار شود مہل
 کلنہ گوی دم سر بسیار شود مہل
 فارغ ز دین و دنیا بسیار شود مہل
 بد خوئی زشت و بدئی بسیار شود مہل
 در رقص نہ گردان بسیار شود مہل
 مانند خرس پستہ بسیار شود مہل
 موزی چو مار و عقرب بسیار شود مہل
 با این ہمہ فلاکت بسیار شود مہل
 دیگر بیان چہ حاجت بسیار شود مہل
 ہر کس کہ بد شنیدہ بسیار شود مہل

در علم جہر و اعداد و کردیدہ خوب استاد
 ہدیہ ان حق کلاش انشا نہاد ہش
 نہود از ان صہنق دعوائی فضل نام حق
 خرگڑہ کہ دارد ہسنگ خود شمارد
 موزی برنگ ز نیور بار و بساں کافو
 عیار در دنا مردی رقتیل بیدرد
 پنجسم بود از انہا بوزنیہ مقو
 غماز عیب جوئی حامی در ونگوئی
 دستک زن غزل خوان ہنویہ جویان
 ہنگام زود شنی در حلقہ سہبہ
 بار و چو ازہ و رتبہ بر مہر و سر فہر
 نقش جبین قبا جت سجنگین کثافت
 عادت ہمہ سہاجت خلعت ہمہ حجاب
 آخر شد این قصیدہ مثلش کسی ندیدہ

ایضاً

آن گنہ پاجی نور زشت پلشت مضحک
 گر گیسٹیش فرایو زشت پلشت مضحک
 این صفت گنہ زشت پلشت مضحک
 خود مستحق شلاق زشت پلشت مضحک

آن گیدی داد و زشت پلشت مضحک
 پر ہضم و سہجہ پر باد چون غوج حیدر باد
 این گرگ نیز گسٹیش میل مرغ سنگ
 بینی چو نوک فاق گردن بشکل طہفاق

این شکل بدید از زشت و پلشت و مضحک عز زنان شب روز زشت و پلشت و مضحک عفویت را بنیر زشت و پلشت و مضحک ناخوش کریمه گنده زشت و پلشت و مضحک	سیمون و خرس گفتار رفتند چون پس کار آن خرس کشتی آموزگارش شکل غریب تر زین گوشت خیره تیغ سخن چیره در حرف و صورت خنده ناخوشی دلنده
--	---

معما با اسم صادق

خاطر ز فراق او هر چند تسلا شد	چون تخم بچشم افتاد یکباره دل از جا شد
-------------------------------	---------------------------------------

معما با اسم حکیم محمد علی

اول از دود در دجج لاله آید برین	رفته ز آتش سرکشی را ندگی چون فروز
---------------------------------	-----------------------------------

باسم سید یاسین

ساز زین مرغ چون شد نمایان رو بخشد	داد ساقی جام خود را گردش بر کشید
-----------------------------------	----------------------------------

باسم قابل خان

رنجت یکیک لشک بلبین رخ گل زدند	آنکه جان از وصل یابد اخترش باشد بلند
--------------------------------	--------------------------------------

باسم معصوم

چون در دوزی گذشت بهجران	میشود از دل دور و زه بیان
-------------------------	---------------------------

باسم شیخ محمد

مستی باعث آوازه و نام	شود جام مکرر هم چشید
-----------------------	----------------------

باسم سید حسین

هر سوی پشت دست زند آفتاب را	در محلی که حرف تور و داد در بیان
-----------------------------	----------------------------------

	باسم جعفر	
عقوبی پایان او در کار هر در مانده است		رحمتش در ماندگار اسوی مطلب خوانده است
	باسم اعتماد خان	
طاعت مایه و سامان دود		که تواند زنگ عصیان جود
	باسم طاهر	
پای از سر ساز در راه طلب		که شود مطلب میری تعب
مثنوی در تعریف خرگاه طلق نواب سید النسا بیکم		
<p>دیان دل مشو با شبنم گل بساط صفحہ رنج گهر گون چو غنچه صد زبانش ساز و یکدل شرف بخش وجود نوع آدم که خود نپایان و لطفش آشکار است زمین از جلوه او آسمان که بود در غنچه نپایان میکند رو بزرگش جهان را کرد معمور ز نقش سجده فرش آستانش که شد از جلوه اش نور علی نور که درت را در دنیا نیست راه کینه خانه زادش ماه خشتب</p>		<p>بیای ناطقه مانند بلبل ز نواب علیه روح سر کن مشو از روح او یک لحظه غفل بود زیب النسا بیکم بعالم صفاتش چون صفات کردگار است ز نقش پای او اختر نشانی بگوش گل رسیده عصمت او کفش چون نخبه خورشید پر نور شده طوبی عصای حاجبانش از ان خرگاه طلقش چشم بدور تعالی التدرج روشن بارگاہی ز نورش نیر گشته چشم کو کب</p>

فرد عشق گر چنین ارد جهان تاب	کسے شب را بخوابد وید در خواب
کلفت داغ مهر از رشک صفاتش	فلک خورشید دارد در و نمایش
چو عاثر گشت نطقم از شنایش	شدم جویای تاریخ نبایش
بی تاریخ آن گفتار مانده	برد زنگ دلم آینه خانه

تقریظ طبع سابق چکیده خلاصه غنیمت شامه منقذ من جناب لوی ابن حسن مودودی عم

زیبایش سرغن شنایش کوی که از خوان الوان نعمت بیدارنش دو عالم به بهره یابی سرخساز
 در دلق آغا کلام نعمت سیدالانامی که به تشریف قدس کو لاک لکاً خلقت الکا فلک مبتاز
 سپس برای هر انجملای ستودن آن سرگفتار و زبان آوران عالی افکار کالشمس فی
 نصف النهار روشن و آسکار باد که اگر چه از غنایات ایزدی درین مطبوع فیض شمع شعل
 مروت و سخا چشمة قوت و عطا حق کوش انصاف نبوش صاحب رزین در آغاز
 انجام بین مبدء قواعد انتظامی موسس اساس نگو نامی ملازم پرور قدر افزای اهل علم
 و هنر صاحب خلق موفور نشی نو لکشور صاحب سی آئی اسی دام اقباله ذخیره
 کامل هر قسم کتاب از علوم و فنون حسیاب مییاست لیکن با این همه همت عالی مالک مطبع
 موصوف بدان مصروف میماند که از کتابی جدید از مصنفات کلمای قدیم بهر سبب تا پیش
 نام مصنف بجهان از سر زنده گردد چنانچه درین نزدیکی دیوان ندرت توانان سینے
 دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان که بخت
 مملوم و فنون را صاحب کمال بوده و در اعجاز نگاری عظیم المثال از تصور آرت تاب
 غنن آبدارش کام صدف ازهر و ایدیدن آب بدین می آرد و قلم بوقلمون قمش زنگ
 کارخانه از رنگ بجاک میریزد گویند که در قلم نگاری طبع تیزش شمشیر خیز بیکه صورت آینه

بوده و در هیچ طرازی دریای جوش فکرش موج در موج نخستین حکیم محلیس مید
من بعد عالی چنانچه از آنه عامه میر غلام علی آزاد حالی است با بجهت بقضای
اوراک فهم دراک سوای غزلیات محضات که وصفش بهر آنچه بزربان آید افزوده
چندی از بیخواب و قطعیت تواریخ و معما و غیر بهم در آخرین دیوان بطرح حسن و
کلامی افزوده قابل تماشای نظار گیان عالی طبع است چون اصل منقول عنه بود
از جها با مخدوش بود و نسخه ثانی هم نرسید لکن دانشی شیو پر شد و صاحب بنجر دوم
سید تصدق حسین صاحب ضوی مصحح که هر دو صاحب صوف از پایانه استعداد
سخن فنی بهره دانی میدارند برفع خدشات همت گماشته هما لکن تبعی نظر
فرمودند آئی مطبع دمالک مطبع را ادم با صحت جبهانی و کامیابی روحانی به
فائز گرداناد ز بانم را کامیاب گردان و دعائهم را استجاب تا زیم انسانه دنیا
خاطر مفراموش کردن بانم را چون بان شمع گویای خاموش بنده ذکر

خاتمه الطبع

بسم الله الرحمن الرحيم که دیوان عالی شان سرایه خوش متعالی اسم بسمی دیوان
عالی که در نازک خیال عظیم مثال است و اندین سبق چند بار در مطبع او
واقع لکن مملو که مفتخر و زر کار عالیجناب معالی القاب ششی نو لکشور صاحب
دام تقبالتهم طبع شده بود اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع کانپور بصدر
بماه اگست ۱۲۹۰ م پارا اول از زیور الطبع آراسته و پیرته گرد
یکتعلیم از آغاز تا انجام احقر العباد سیتارام عرف و اینچند تحریر نمود

[illegible]

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

